



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷

بنشسته‌ام من بر دَرت تا بُوک بر جوشد وفا
باشد که بگشایی دری، گویی که برخیز اندر آ
غرقست جانم بر دَرت، در بوی مُشک و عنبرت
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
ماییم مست و سرگران، فارغ ز کار دیگران
عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا
عشق تو کف برهم زند، صد عالم دیگر کند
صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاک و خلا
ای عشق خندان همچو گل، وی خوش نظر چون عقل کل
خورشید را درکش به جُل ای شہسوار هَلْ آتی
امروز ما مهمان تو، مست رخ خندان تو
چون نام رویت می‌برم، دل می‌رود والله ز جا
کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟
کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی
ای کاشکی در خوابمی، در خواب بنمودی لقا
ای بر دَرت خیل و حشم، بیرون خرام ای محتشم
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
افغان و خون دیده بین، صد پیرهن بدریده بین
خون جگر پیچیده بین، بر گردن و روی و قفا
آن کس که بیند روی تو مجنون نگردهد کو بگو
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی‌خبر
ای شاه و سلطان بشر لا تُبْلِ نَفْساً بِالْعَمَى*
جان‌ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وَلَه سیلی دگر گم کرده ره
الحمد لله گوید آن، وین آه و لا حَوْلَ وَ لا**



ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده
 بر بندگان خود را زده، باری کرم باری عطا
 گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
 وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
 مقبل ترین و نیک پی در برج زُهره کیست؟ نی
 زیرآ نه لب بر لبَت تا از تو آموزد نوا
 نیاها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
 رقصان شده در نیستان یعنی «تُعِزُّ مَنْ تَشَا»
 بد بی تو چنگ و نی حزین، برد آن کنار و بوسه این
 دف گفت می زن بر رُخم تا روی من یابد بها
 این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
 تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا
 حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
 والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
 یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو
 یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا.

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۹۵

عهد ما بشکست صد بار و هزار
 عهد تو چون کوه ثابت بر قرار.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۵

عشق چون وافی است وافی می خرد
 در حریف بیوفا می ننگرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۲

داند او کو نیکبخت و محرمست
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰

هر که بستاید ترا دشنام ده
 سود و سرمایه به مفلس وام ده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش تری
گفت خود را چند جویی مشتری؟
سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی: حسد اندر میبچ
چه حسد آرد کسی از فوتِ هیچ؟
هست تعلیم خسان ای چشم‌شوخ
هم‌چو نقش خُرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کآن بود چون نقش فی جِزْمِ الْحَجَرِ
نفس تو با تست شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا جویی؟ کجا؟
تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عَدَن
هین بگو مَهراس از خالی شدن
امر قُل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این
اَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ
هین تلف کم کن که لب‌خشک ست باغ.

*

هیچکسی را به کوری مبتلا نکن *

نیست هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا **

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱- ۵

- هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا. (۱)
 إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا. (۲)
 إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا. (۳)
 إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ سَلَاسِلَ وَأَغْلَالًا وَسَعِيرًا. (۴)
 إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا. (۵)

ترجمه فارسی

- مگر نه این است که مدت زمانی بر انسان گذشت که چیز قابل ذکری نبود؟ (۱)
 البته ما انسان را از نطفه‌ای آمیخته آفریدیم و او را می آزماییم، به همین سبب وی را شنوا و بینا گردانیده ایم. (۲)
 ما راه را به او نشان دادیم، خواه سپاسگزار باشد [و راه هدایت را بپوید]؛ یا بس ناسپاسی کند. (۳)
 البته، ما برای کافران زنجیرها و بندها و شعله‌های سوزان آماده کرده‌ایم. (۴)
 بی گمان نیکان از جامی نوشند که با عطر خوشی آمیخته است. (۵)

ترجمه انگلیسی

Has there not been over Man a long period of Time, when he was nothing – (not even) mentioned ? (1)

Verily We created Man from a drop of mingled sperm, in order to try him : So We gave him (the gifts), of Hearing and Sight. (2)

We showed him the Way : whether he be grateful or ungrateful (rests on his will). (3)

For the Rejecters we have prepared chains, yokes, and a blazing Fire. (4)

As to the Righteous, they shall drink of a Cup (of Wine) mixed with Kafur. (5)



مسیح فرمود: « قلمرو خدا، با نشان مادی نمی آید که آن نشانها را ببینید؛ بنابراین کسی نباید بگوید، « ببین اینجاست » یا « آنجاست »، پس با دید هشیاری نگاه کن، قلمرو خدا در دل (مرکز) شماست و از آنجا باز می شود. ».

Jesus Said: " The kingdom of God is not coming with signs to be observed; Nor will they say, " Lo, here it is" or "There" for behold, the kingdom of God is in midst of you."

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۵

چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد
پس چرا گویی: « جمال فاتح الابواب کو؟ ».

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۹

گفت حق: « نئی، بل که لا اَنسَاب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد ».

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی
از قَفِ (۱) تن فکر را شربت‌مکی (۲)
نَشَفِ (۳) کرد از تو خیال آن وُشَاتِ (۴)
شب‌نمی که داری از بَحْرُ الحَیَاتِ (۵)
پس نشان نَشَفِ آب اندر غُصُونِ (۶)
آن بُود کان می‌نجنبد در رُکُونِ (۷)
عضو حُر شاخ تر و تازه بُود
می‌کشی هر سو کشیده می‌شود



گر سَپَد خواهی توانی کردنش
هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف (۸) ز نشف بیخ خود
ناید آن سوپی که امرش می‌کشد
پس بخوان قَامُوا (۹) کُسالی (۱۰) از نُبی (۱۱)
چون نیابد شاخ از بیخش طُبی
آتشین است این نشان کوتاه کنم
بر فقیر و گنج و احوالش زخم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او
كُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ
در وجوه و وجه او رو خرج شو
چون الف در بِسْمِ در رَوْ دَرَجِ شو
آن الف در بِسْمِ پنهان کرده ایست
هست او در بسم و هم در بِسْمِ نیست
همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صِلَات
او صِلَه ست و بیّ و سین زو وصل یافت
وصل بیّ و سین الف را بر نتافت
چونک حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنم کوتاه مَقَالَ
چون یکی حرفی فِرَاق سین و بی است
خامشی اینجا مهمتر واجبی است
چون الف از خود فنا شد مُكْتَنِفِ
بیّ و سین بی او همی گویند: الف
مَا رَمِيتَ اِذْ رَمِيتَ بی وی است
همچنین قَالَ الله از صَمْتِش بَجِست



تا بود دارو ندارد او عمل
چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد
مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تا خاک هست
می دهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جَف کند
خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در گشتد
بیشه ها از عین دریا سر گشتد
بهر این گفت آن خداوند فرج
حَدِّثُوا عَنْ بَحْرِنَا إِذْ لَا حَرَجَ
باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی
گرچه با عقلست در ظاهر آبی
کودک دیوانه بازی کی کند؟
جزو باید تا که کل را فی کند.

*

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۴۲

إِنَّ الْمُنَافِقِينَ يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَهُوَ خَادِعُهُمْ وَإِذَا قَامُوا إِلَى الصَّلَاةِ قَامُوا كُسَالَىٰ يُرَاءُونَ النَّاسَ وَلَا يَذْكُرُونَ اللَّهَ إِلَّا قَلِيلًا.

ترجمه فارسی

همانا منافقان می خواهند خدا را بفریبند در حالیکه او آنان را [بوسیله اعمالشان] می فریبد.
و چون به نماز برخیزند با کسالت برخیزند [چون از نماز هیچ بهره و حال معنوی نمی برند] با مردم به ریا رفتار
می کنند و خدا را مگر اندکی [فقط برای نمایش دادن] یاد نکنند.

ترجمه انگلیسی

The Hypocrites - they think they are over-reaching Allah, but He will over-reach them: When they stand up to prayer, they stand without earnestness, to be seen of men, but little do they hold Allah in remembrance.

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بیرانیم تیر، آن نه ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷

بنشسته‌ام من بر دَرَت تا بُوک بَر جوشد وفا
باشد که بگشایی دری، گویی که بر خیز اندر آ

پس مولانا از زبان انسان به زندگی، خدا، حقیقتِ کُل، رو می کند، در حالیکه خود ما هم از جنس او هستیم، می گوید:
من بر دَر تو نشسته ام.

معلوم می شود که خیلی نزدیک به او هستیم، چرا که از جنس او هستیم! تا بُوک: تا باشد که، یعنی: حتماً "بَر جوشد وفا".
این کار انجام خواهد شد: وفا بجوشد.

یعنی: ما انسان ها به یاد بیاوریم که از جنس زندگی هستیم، از جنس جسم و هشیاری جسمی و هم هویت شدگی و جدایی و یک بافتِ ذهنی نیستیم و اگر ما بعنوان ,, من ,, و عقلِ منِ ذهنی به اتفاقِ این لحظه، مقاومت نکنیم، چون از جنس زندگی و امتدادِ زندگی هستیم، خودبخود، به یاد می آوریم که کی هستیم و این کار را خودِ زندگی انجام می دهد.
یک وفا بیشتر نیست. در هر فرهنگی، به نوعی گفته می شود؛ و آن اینکه: خدا از ما پرسیده:

" تو از جنس من هستی؟ "، ما هم بله گفته ایم؛ ولی یادمان رفته. یعنی: الان می گوئیم: ,, از جنس تو نیستیم ,,.

با این گفتگوها، دوباره، هشیارانه شناسایی می کنیم که از جنس او، از جنس زندگی هستیم و یک وفا بیشتر نیست. وفا می جوشد. اینکه ما فکر کنیم که زندگی، خدا، باید به ما وفا کند و با دید ,, من ,, و " او "، ببینیم، غلط است. درست است که ما با زبانِ دویی کار می کنیم و ذهن یک زبانِ دویی ست (چون ما به ذهن می رویم و یک ,, من ,, درست می کنیم و بر اساسِ این ,, من ,,، که تصویرِ ذهنی ست، برای همه چیز هم، تصویرِ ذهنی درست می کنیم)؛ و بنابراین: یکی ما هستیم و یکی او!؛ ولی در موردِ خدا، زندگی، این تصور جور در نمی آید، برای اینکه ما و او یکی هستیم.



نمی توانیم بگوییم: من و او؛ ولی مجبوریم با زبانِ اَلْکَنِ ذهنی، که بر اساسِ دویی ست، صحبت کنیم، هرچند در جهانِ فرم ها خوب کار می کند ولی وقتی می خواهیم به سمتِ خدا برویم، خوب کار نمی کند و ما را به اشتباه می اندازد. پس، مثل اینکه می گوییم: زندگی، خدائیت، برِ خودِ خدا نشسته و منتظر است که یادش بیاید که از چه جنسی ست و یادش هم می آید. باشد که بگشایی دری.

یعنی: حتما" در را خواهی گشود و به من خواهی گفت: بلند شو و به درون بیا. بلند شو و دوباره، هشیارانه، با من یکی شو. مثل ماهی، در دریایِ من زندگی کن.

آیا می شود این در، این لحظه، باز شود؟، " بله ".

اولا"، این در، این لحظه ست.

ثانیا"، این در، یکی فضای آن است و یکی هم فرم و اتفاقِ آن.

فرم این لحظه، می تواند در باشد، هر موقع که شما به فرم این لحظه بله می گویید!.

پس درِ گشوده، هر لحظه، برای شما میسر است.

ولی ما با منِ ذهنی در مقابلِ اتفاقِ این لحظه، مقاومت می کنیم و چون اتفاقِ این لحظه، جزو این لحظه ست، جزو خداست، در این لحظه، مثل این است که بگوییم: یکی خدا هست و یکی هم قیافه ظاهر آن. ولی قیافه ظاهر آن را دوست نداریم، برای اینکه اتفاقی نیست که ذهنِ ما می خواهد! در نتیجه، با آن ستیزه می کنیم و این ستیزه، ما را جدا، دم در، نگه می دارد.

بمحض اینکه یادمان می آید باید به اتفاقِ این لحظه بله بگوییم، واردِ فضایِ یکتایی می شویم.

پس، هر لحظه؛ یا این لحظه، چه در ذهنِ شما، چه در بیرون، اتفاقی می افتد که شما به آن بله گفته اید، دارد وفا می جوشد، شما یادتان می آید که از جنسِ او هستید.

جوشیدنِ وفا، دستِ شماست! چند بیت می خوانیم، می بینید که مولانا در جاهای دیگر، به ما یادآوری کرده که زندگی، همیشه با وفاست، ما به اشتباه افتاده ایم!.

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۹۵

عهد ما بشکست صد بار و هزار

عهد تو چون کوه ثابت بر قرار

ما مدام یادمان می آید که از جنسِ زندگی هستیم و دوباره عهد می شکنیم و به ذهنِ می رویم، من، من، را زنده می کنیم و با من، با اتفاقِ این لحظه می جنگیم، با اتفاقِ این لحظه که می جنگیم، یعنی با خدا، با زندگی می جنگیم و او نمی تواند برکت اش را به وجودِ ما بریزد، در نتیجه ما مجبور می شویم با عقلِ منِ ذهنی بسازیم. عقلِ منِ ذهنی هم همیشه درد بوجود می آورد.

پس می گوید: ما عهدمان را شکستیم. کدام عهد را شکستیم؟، آن عهدی را که گفتیم از جنسِ زندگی هستیم، شکسته ایم و از جنسِ مُردگی و از جنسِ منِ ذهنی شدیم و این، عهد شکستن است!.



مدام تسلیم می شویم و باز هم ذهن، ما را صد بار و هزار، می کشد!.

حالا، ولو اینکه ما هزار بار هم عهدمان را شکستیم، اشکالی ندارد، شما مرتب باید یادتان بیاید که با اتفاق این لحظه، آشتی کنی و دوباره بشکنی، دوباره آشتی کنی، دوباره بشکنی، دوباره آشتی کنی، تا ... در این لحظه برقرار؛ و از جنس هشیاری حضور شوی.

یادمان باشد: بعضی می پرسند و مرتب این سوال تکرار می شود که: ,, آقا، ما تا کی باید گوش دهیم و تازه به حضور هم برسیم، دیگران می آیند و ما را از حضور در می آورند! ,,.

اولاً "تجسم حضور، یعنی: شما من ذهنی داشته باشید. با ذهن تان، حضور را تجسم کنید که: ,, حضور باید چنین چیزی باشد ,,، صحیح نیست!.

حضور را، خدا را نمی توانید تجسم کنید. شما در تبدیل هشیاری، از هشیاری جسمی به هشیاری حضور، باید: **تبدیل** شوید! چنین چیزی وجود ندارد که شما در ذهن بنشینید و تجسم کنید که:

,, اگر من تبدیل شوم و با خدا یکی شوم، اینطوری ... می شود ,,.

" اینطوری ... " را نمی توانی تجسم کنی! هر جور تجسم کنی، آن، حضور نیست! باید به آن هشیاری زنده شوی. حالا، سوال می کنید که: ,, من چقدر باید تماشا کنم؟! ,,.

" من از شما سوال می کنم: **شما چهار بعد دارید، بعد فیزیکی** شما احتیاج به ورزش، احتیاج به غذای خوب دارد، تا کی باید غذای خوب و ورزش را رعایت کنید؟، تا زمانی که زنده هستید.

بعد ذهنی تان، هر روز باید بعد ذهنی تان را ورزش دهید، کتاب بخوانید، چیزی بنویسید، تا این بعد ذهنی تنبل و کند نشود. یک دفعه الآن یک چیزی نگویید و پنج دقیقه بعد یادتان برود و دوباره همان را بگویید! ذهن کند می شود، همانطور که عضلات ضعیف می شوند. تا باید کی این کار را بکنیم؟، " تا موقعی که باید بمیریم ".

تا کی باید هیجانانگیزی مثل خشم و ترس را دور بیندازیم و بجایش احساسات لطیف شادی بودن را که از جنس ما، اصل ما، تشعشع می کند، جایگزین کنیم؟، " تا زمانی که بمیریم و از این دنیا برویم ".

این که مدرک گرفتن نیست که شما بگویید: ,, تا کی من باید این کار را بکنم؟ ,,.

" تا زمانی که همه ترس هاتان، خشم هاتان، همه حسادت هاتان، همه نگرانی هاتان، حس خبط هاتان بریزد و بجای آنها، شادی بودن، آرامش بودن، بیاید؛ ولی چون ما نمی توانیم سر کوه برویم و زندگی کنیم و با مردم در ارتباط ایم، مردم مرتب می خواهند ما را تحریک کنند!؛ ولی اگر شما به هشیاری حضور تبدیل شوید، مردم نمی توانند قلاب شان را به آن حلقه بیندازند و شما را از هشیاری حضور بیرون بکشند، برای اینکه شما تبدیل شده اید و دیگر از جنس جسم نیستید. شما دیگر واکنش نشان نمی دهید.

اینطور نیست که شما فکر می کنید ما مثل فنر فشرده می شویم و یکدفعه که رها کنند، بالا می آییم!، نه! من ذهنی به گلی می ریزد، دردهای شما می ریزد ولی شما مرتب، ورزش هیجانی می کنید! "

تا کی ما باید به زندگی زنده شویم؟

ما بعدی به نام بعد معنوی داریم، بعد معنوی هم ورزش می خواهد!.



تا کی ما باید ،، من ،، های ریز و درشت مان را بیندازیم؟ و هشیاری به تله افتاده را بکشیم و هشیارانه به آن، زنده شویم؟، تا کی؟

" تا زمانی که تمام شود! این هم تمام نمی شود. هر روز عمق ما بیشتر می شود. تا زمانی که حقیقتا"، ما به هیچ عامل بیرونی واکنش نشان ندهیم و همه اش در اختیار زندگی باشیم، زندگی از طریق ما، برکات و عشق اش را به این جهان بریزد، خلاقیت اش را بوسیله ذهن ما، به انجام برساند و این، پایان ندارد، تا زمانی که بمیریم. بعد از مرگ هم ادامه دارد. درست است؟ "

پس این چهار بُعد فیزیکی، ذهنی، هیجانی و معنوی که فراموش شده ترین بُعد است، باید مرتب ورزش کنند. نگویند: ،، تا کی؟ ،، پایان ندارد. امروز در بیت ۴ داریم: می گوید:

عشق تو کف برهم زند، صد عالم دیگر کند

صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاک و خلا

هر چه شما هشیاری حضورتان عمیق تر می شود، دنیایی که در بیرون می سازید و می بینید، جدیدتر است. ،، تا کی؟ ،، پایان ندارد! مگر می خواهیم فوق دیپلم بگیریم که برویم مدرک را بگیریم و در جیب مان بگذاریم و تمام شود!، " نه! "

*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۵

عشق چون وافی است وافی می خرد

در حریف بیوفا می ننگرد

توجه کنید: فضای یکتایی، حقیقت کُل، خدا، وافی یعنی: وفادار است. همیشه به جنس خودش وفادار است. عاشق جنس خودش است. خدا عاشق خودش است. شما هم که از جنس خدا هستید، عاشق خودتان و خدا هستید، فرق نمی کند؛ ولی ما یادمان رفته خودمان را دوست داشته باشیم و عاشق خودمان باشیم!

ما من ذهنی درست کردیم. من ذهنی عاشق خودخواهی خودش است. نه، لازم نیست ما در ذهن، عاشق مصنوعی شویم، بلکه باید خودمان را شناسایی کنیم، بنابراین وافی می خرد، در حریف بیوفا می ننگرد، به بی وفا نگاه نمی کند. اینها را می خوانیم که بدانید این شما هستید که باید وفادار باشید.

آیا شما اختیار دارید؟ می توانید در این لحظه تصمیم بگیرید از جنس زندگی شوید؟

بله. فقط به فرم این لحظه، بله بگویید. تمام شد، رفت. لحظه بعد هم همینطور. لحظه بعد هم همینطور. لحظه بعد هم همینطور. تا حضور خودش را برقرار کند.

مطلب خیلی مهم دیگر این است که:

ما به ذهن رفته ایم، یک تصویر ذهنی از خودمان درست کرده ایم که با آن زندگی می کنیم، فکر می کنیم ما آن تصویر ذهنی هستیم!، راه و رسم من ذهنی این است که برای کارهایش اعتبار بگیرد، بزرگ شود، دنبال بزرگ کردن خودش است. دنبال ،، تر ،، است. دانا تر. بهتر. زیباتر. جوان تر. زرنک تر و تمام ،، تر ،، ها.



در مقایسه ست. بنابراین، اگر شما می خواهید به عشق، به زندگی زنده شوید، بجای اینکه در فکرها و در اعمال روزانه من من را بزرگ کنید، باید من من را کوچک کنید.

ولی می بینید که ما در چه راهی بودیم! ما به مهمانی می رویم، می خواهیم صحبت کنیم، مردم به صحبت های ما گوش بدهند و به به و چه چه بگویند، به ما توجه و اعتبار دهند، بگویند با سوادیم، خوب صحبت می کنیم، ... باید عکس آن را عمل کنیم!

اگر یک چیزی را هم می دانید، دیدید که من ذهنی باد می کند، نباید بگویید!

برای اینکه اگر من ذهنی کوچک شود، فضا باز می شود. فضای درون، چگونه باز می شود؟، فضای درون از این من ذهنی بیرون کشیده می شود، از وسط ما، از قلب ما که الآن من ذهنی ست، بیرون کشیده می شود. اگر آن، کوچک شود، فضا باز می شود.

من ذهنی را کوچک کنید، فضا باز می شود. کوچک ترش کنید، فضا باز تر می شود. ولی ما عادت کرده ایم که کارهایی را هم که نکرده ایم، به ما نسبت دهند! بگویید من کردم یا حداقل من هم شریک بودم، من هم آن تو بگذارید! چرا؟! می خواهیم بزرگ شویم! عکس این را باید عمل کنیم.

مخصوصا"، مخصوصا"، مولانا تأکید می کند که زرننگ نباشید!

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۲

داند او کو نیکبخت و محرمست

زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

مردم در مهمانی می نشینند و از زیرکی های شان می گویند!

یکی می گوید: من یک چیزی پنجاه دلار خریدم، به او گفتم پانصد دلار. طرف نفهمید! من

آن یکی می گوید: من چطور این کار را کردم، آفرین. به من هم یاد بده! من

"نه!" این درست نیست که داستان زیرکی های خود را بگوییم! قانون جبران کار می کند.

پس، باید من ذهنی را تماشا کنیم و قصداً و دانسته، هشیارانه، شروع کنیم به کوچک کردن آن.

هر جا به شما توهین می شود، به من ذهنی ات برمی خورد، من ذهنی ات می خواهد خشمگین شود، خشمگین نشو.

مدتی بمان، ببین چه احساسی به تو دست می دهد؟، می بینی که در اثر کوچک نگه داشتن من ذهنی و اینکه نگذاشتی

یکدفعه خشمگین شود و مثل گربه، بزرگ و موهایش سیخ شود، احساس لطیف بودن در او بیدار می شود.

ماشین بغلی به شما توهین می کند، دنبالش برو و جوابش را نده، من ذهنی را تعمیر نکن. من ذهنی چیزها را فوراً به

خودش نسبت می دهد و واکنش نشان می دهد، شما این کار را نکن. مخصوصاً" زیرکی نکن، قانون جبران را رعایت

کن ولو اینکه کسی نمی داند، نمی فهمد، حواس اش نیست، شما رعایت کن، حق مردم را بده، بدان که زیرکی مال من

ذهنی، مال ابلیس است. این من ذهنی نوکر شیطان است، خیلی واضح است.

وقتی ما با تصویر ذهنی زندگی می کنیم، نوکر نیروی مخربی به نام شیطان، که یک فضاست، می شویم.



این فضا، فضای من دارِ ذهنی پُر از درد است که مثل آبر، جهان را گرفته.
یکی هم خداست که شما، از این مخصه خودتان را می زایانید و به فضای یکتایی می آید و در اختیار خدا قرار می گیرید. ما خودمان را در اختیار شیطان قرار نمی دهیم. درست است؟

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰

هر که بستاید ترا دشنام ده

سود و سرمایه به مفلس وام ده

دوباره، در جهت کوچک کردنِ ذهن، می گوید: هر که بستاید ترا دشنام ده. نگذار شما را بستایند، نگذار به به بگویند. دنبالش نرو. ننشین خیالبافی کن و در خیالات ات، تجسم کن که رفتی و فلان کار را می کنی و مردم دست می زنند و ... این کارها را نکن. اینها خیالبافی های منِ ذهنی ست.
منِ ذهنی خشمگین می شود، واکنش نشان می دهد، اگر آن کارها را نکند، می نشیند و خیالبافی می کند و در خیال چیزهایی برای خودش می بافت، با خیالبافی خودش را بزرگ می کند. کسی هم نمی بیند. تو این کار را نکن. هر که بستاید ترا دشنام ده.

یعنی: تو سود را بده برود. سرمایه، همین منِ ذهنی ست. سودش توجه و به به مردم، تأیید مردم است.
تو هر دو را بده برود.

*

غَرَقَسْتُ جانم بر دَرَت، در بوی مُشک و عَنبَرِ

ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما

در بیت اول گفت: من بر در تو نشسته ام، الآن می گوید: در بوی مُشک و عَنبَرِ تو (مُشک، عطر و بوی خوشی ست که از نافِ آهو می گیرند و عَنبر را هم از ماهی می گیرند، به هر حال هر دو اسم عطر است، ماده های خوشبو هستند، سمبلِ برکاتِ زندگی، خِرَد و عشقِ زندگی ست)، پس بنابراین این ابیات، وضعیتِ انسانی را هم بیان می کند. می گوید:
جانِ من، به برکاتِ تو آغشته ست. بعضی از ما مقاومت می کنیم. این مقاومتِ ما، ضخیم است و عایقِ بینِ مُشک و عَنبرِ او، یعنی: خدا و شما بعنوانِ جانی که از جنسِ اوست، ایجاد کرده و به جدایی افتاده، برای اینکه با عقلِ منِ ذهنی، با اتفاقِ این لحظه، ستیزه می کند. از جنسِ اتفاقِ این لحظه ست. همیشه اتفاق افتاده، ترسیده، در جدایی بوده، در هم هویتِ شدگی بوده.

همه، من، ها بر اساسِ جدایی و هم هویتِ شدگی تشکیل می شوند، ولی اگر شما به فرمِ این لحظه، وضعیتِ این لحظه، بله بگویید، بلافاصله برکاتِ او را به صورتِ یک آرامش و یک شادی، حس می کنید، وارد ذراتِ وجودِ شما می شود.

ای صد هزاران مرحمت، ای صد هزاران بخشش، لطف!



همیشه، در روی زیبایی تو، صد هزاران بخشش از نوع برکات زندگی هست، فقط من باید مقاومت نشان ندهم. " درست است؟ "

ماییم مست و سرگران، فارغ از کار دیگران

عالم اگر برهم رَوَد عشق تو را بادا بقا

مولانا راه نشان می دهد:

چرا ما مست و سرگران ایم؟، سرگران یعنی: مست.

برای اینکه از جنس او هستیم. از جنس شادی هستیم، از جنس آرامش هستیم و همینکه به حرکت می افتیم، شادی را می پراکنیم. همین بوی مُشک و عنبر است. می گوید:

اصل ما، وضعیت درست ما، مستی و سرگرانی به شراب توست، به همان برکات است، همیشه مست ایم. ما باید فارغ از کار دیگران باشیم! کاری به دیگران نداشته باشیم. موضوع فارغ از کار دیگران یعنی: ما به کار دیگران اهمیت ندهیم. کار دیگران به ما مربوط نیست و کار ما هم به دیگران مربوط نیست، این مطلب خیلی مهم است.

یعنی: وضعیت این لحظه، بوجود می آید، من ذهنی، جزو وضعیت این لحظه ست: گفتیم مثل خواب دیدن است:

یک خواب بیننده هست، که هشیاری حضور ماست، هشیاری ماست، اصل ماست، این هشیاری خواب می بیند. من ذهنی خواب است، یعنی: رویاست. آن شخص و شخصیت و تصویر ذهنی که ما فکر می کنیم آن، هستیم، آن، خواب است! می گوید:

هر چه او نشان می دهد و می گوید: دنیا خراب شده!، دنیا دارد خراب می شود!، این وضعیت بد است، بدرد نمی خورد، اگر عالم به هم بخورد، من حواس ام فقط به عشق توست. توجه و تمرکز من، همه اش به عشق توست،، عشق چیست؟

عشق، حس یکی بودن من با توست. برای این کار، من باید از ذهن متولد شوم.

از ذهن، بطور کامل متولد شدن هم طول می کشد؛ ولی هر لحظه که با فرم این لحظه آشتی می کنید، در آن لحظه، از جنس او، هستید. در آن لحظه، برکت او به وضعیت این لحظه می ریزد.

پس، برای ما چه مهم است؟، وضعیت خراب این لحظه!، وضعیت بدمان الآن در این لحظه!؛ یا نه، توجه ما به حس وحدت و تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه.

چون وقتی من اتفاق این لحظه را می پذیرم، به معشوق نگاه می کنم، از عشق او برخوردار می شوم.

اگر به وضعیت لحظه نگاه کنم و به آن، اعتراض کنم، از جنس وضعیت می شوم. کدامیک مهم تر است؟

" البته که عشق تو را بادا بقا! "

من می دانم و شما هم می دانید که برکت زندگی، از " آنطرف " باید به وضعیت خراب من، در این لحظه بریزد و آن را درست کند!.



توجه خواهید کرد که: وقتی ما به سطح، به ذهن می آیم، نسبت ها جدی می شوند. نسبت ها یعنی: ارتباط من در ذهن، با این شخص، با آن شخص، با آن شخص؛ یا ارتباط من با مادیات. مخصوصاً "ارتباط من با اشخاص، جدی می شوند چون از آنها هویت می گیرم. ارتباط اشخاص با من، مهم می شود.

امروز دوباره مفصلاً در این باره صحبت خواهیم کرد که:

این نسبت های من، در من ذهنی با چیزها و با آدم هاست که نمی گذارد به حضور برسم. برای اینکه آن آدم ها، مرا لازم دارند و من هم آنها را لازم دارم. تا زمانی که من به آنها نگاه می کنم، آنها به من نگاه می کنند، من از آنها برای نیازهای من ذهنی و آنها هم برای زنده نگه داشتن من ذهنی شان از من استفاده می کنند و من این اجازه را می دهم، نمی توانم از من ذهنی، بیرون بروم. من باید فارغ از کار آنها باشم و آنها هم فارغ از کار من باشند.

من نباید مزاحم کار مردم بشوم، روی آنها سلطه داشته باشم، آنها را کنترل کنم، از اینکه آنها چکار می کنند، بترسم و بالعکس، باید کاری کنم که آنها دست از سرم بردارند. برای اینکه دست از سرم بردارند، باید چیزهایی را که از آنها می خواهم، نخواهم و آنها هم چیزهای به اصطلاح، غیر معمول و غیر منطقی و غیر اصولی را که از من می خواهند، نخواهند. مثلاً "می خواهند من چیزی بگویم تا دردشان بپاید!.

"من از شما می پرسم: در این نسبت ها، مخصوصاً نسبت های نزدیک، درد زیادی وجود ندارد؟، ما بیشترین درد را به کی می دهیم؟، به نزدیکان مان! بیشترین درد را کی ها به ما می دهند؟، نزدیکان مان! کسانی که ما نسبت نزدیکی با آنها داریم، همسرمان، بچه مان، برادرمان، خواهرمان، دوست نزدیک مان! اینها بیشترین درد را به ما می دهند. چرا؟، برای اینکه من ذهنی، یک هم هویت شدگی دارد و یکی هم نتیجه هم هویت شدگی و عمل کردن با هم هویت شدگی در این جهان است، که درد است."

درد، مثل: ترس است، خشم است، حسادت است، چوب لای چرخ مردم گذاشتن است، کینه ورزی و رنجش و حس خبط و حس تأسف و اضطراب و نگرانی از آینده و ... ست. اینها درد است. ما دوست داریم اینها را به دوستان نزدیک مان بدهیم! چرا اینطور است؟، برای اینکه زندگی این طرح را گذاشته که ما زود بیدار شویم، بگوییم: "آخر چرا ما به دوستان مان و نزدیکان مان، اینقدر درد می دهیم؟"، این درست نیست!، پس چه سبب درد می شود؟،

"من ذهنی! بگذارید من ذهنی بمیرد". تا به این ترتیب، از من ذهنی زاییده شویم و به فضای یکتایی برویم.

امروز هم مولانا می گوید: همه انسان ها، به صورت هشیاری، مثل سیل، روانند و به سوی فضای یکتایی، به سوی دریا، می روند. "درست است؟".

پس، امروز راجع به نسبت های نزدیک، صحبت خواهیم کرد. چندین دفعه ست که در این رابطه صحبت کرده ایم و مولانا این موضوع «لا انسَاب» را مطرح می کند. یادتان هست؟، گفت حق: «نَی، بَل که لا انسَاب شد».

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۹

گفت حق: «نَی، بَل که لا انسَاب شد



زهد و تقوی فضل را محراب شد»

لا اَنسَاب شد یعنی: این لحظه، قیامت است، شما زنده می شوید به زندگی. قیامت یعنی: ما از منِ ذهنی، خودمان را بیرون می کشیم و زنده می شویم به هشیاری در فضای یکتایی. دیگر به جهان متکی نیستیم. این، قیامت ماست، روی پایِ خودمان می ایستیم، در این کار، نه مردم باید ما را با خودشان ببرند، نه ما مردم را می بریم. من نمی توانم همسر و بچه ام را با خودم ببرم، ولی چون ما همیشه می گوئیم پهلوان هستیم، حواس مان نیست که وقتی می گوئیم: من دست از سرِ مردم برداشتم، شما فکر می کنید مردم هم دست از سرِ شما برداشتند؟! نه! امروز می گوید: عالم اگر ویران شود، به هم بخورد، من حواس ام فقط به عشقِ توست. بله. بیت هایی دیگر از مثنوی، خیلی سریع برایتان خواهم خواند. این ابیات را اگر دوست دارید می توانید حفظ کنید. برای خودتان بارها بخوانید.

هر کدام از این ابیات که مربوط است به اینکه آیا شما هشیارانه می توانید این منِ ذهنی را کوچک کنید، در این صورت فضای درون باز می شود. یعنی:

فرض کنید که به اندازهٔ توپِ فوتبالی، منِ ذهنی داریم، در این توپِ فوتبال، یک فضایی جمع شده که کائنات در آن جا می شود! باورتان می شود که این فضا، در همان منِ ذهنی، جمع شده؟! ما عادت نداریم منِ ذهنی مان را کوچک کنیم!؛ ولی مدام باید کوچک اش کنید. هشیارانه باید آن را کوچک کنید!.

*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

ترک معشوقی کن و کن عاشقی

ای گمان بُرده که خوب و فایقی

تو نگو من معشوق باشم، مردم مرا می پرستند، اگر اینطوری هستی، نباش. تو عاشق باش. برو، با عاشقِ زندگی باش. فکر نکن که زیبا و عاقل و مسلط هستی! "درست است؟".

ای که در معنی ز شب خاموش تری

گفتِ خود را چند جویی مشتری؟

یعنی: بُعدِ معنوی ات خشک است، همهٔ ما اول منِ ذهنی داریم، در منِ ذهنی مشخصاتی به خودمان داده ایم که: - من انسانِ معنوی ای هستم.

اما بُعدِ معنوی آن موقعی زنده می شود که تو یواش یواش، هشیاری را از منِ ذهنی، بیرون بکشی. در غزل هم هست می گوید: ما به تکه های مختلف تقسیم شدیم، این هشیاری در جاهای مختلف این جهان، از طریق ذهن سرمایه گذاری شده، از آنها باید هشیاری را بیرون بکشی؛ ولی نمی توانی در منِ ذهنی باشی و منِ ذهنی را بزرگ کنی و تعمیر کنی، بگویی: من انسانِ معنوی هستم، در حالیکه در معنی، از شب خاموش تر باشی و برای گفتارِ خودت دنبال مشتری بگردی!.

سَر بجنابانند پیشِ بهر تو



رفت در سودای ایشان دهر تو

من های ذهنی، در مقابل شما که من ذهنی دارید، سر می جنبانند. اگر به حضور زنده بودی که اصلاً "حرف نمی زدی"، زندگی از طریق تو حرف می زد، پس یاد می گیریم:

"ز رنگ نباشیم، یاد می گیریم معلومات نفروشیم، خاموش باشیم".

اگر مردم سر می جنبانند: "بله، بله، شما راست می گوید، ..."، ما می دانیم که اگر به تأییدات آنها توجه کنیم، زندگی مان در سودای بدست آوردن آن تأییدات و توجهات، رفت و وقت ما تلف شد!

اینها، ابیاتی ساده؛ ولی بسیار مهم اند.

تو مرا گویی: حسد اندر میبچ

چه حسد آرد کسی از فوت هیچ؟

شاید به مولانا گفته اند که: "تو حسودی ات می شود!". من آدمی هستم که دویست نفر مُرید دارم، می بینی که بازار من گرفته و می نشینم صحبت می کنم و مردم گوش می کنند، ناراحت می شوی، حسادت می کنی! ...

مولانا می گوید: "من می بینم، تو در سطح هستی، تو در من ذهنی هستی، من ذهنی داری، من ذهنی ات معلومات می فروشد، صد، دویست پیرو هم اینها را می شنوند و می خرند، سر می جنبانند، این هیچ است، صفر است، ارزش معنوی ندارد، ارزش معنوی این است که تو از من ذهنی خلاص شوی و به فضای یکتایی بروی و ذهن ات ساده شود و خدا از طریق تو صحبت کند، ذهن تو را به کار بگیرد، حس تو را به کار بگیرد، آن حرف ارزش دارد!.

نه اینکه با "من" ات حرف می فروشی!". می گوید: چه حسد آرد کسی از فوت هیچ؟

کسی که خودش معنوی باشد، می داند: برای کسانی که به روابط و به نسبت ها چسبیده اند، و نمی فهمند که باید لایساب شوند و نسبت ها را لا می کنند، کاری نمی تواند انجام دهد. (شما همیشه بگویید لایساب. این آیه قرآن است)، یعنی: در روز قیامت، فامیل ها و دوست ها، همدیگر را نمی شناسند. مولانا مثال می زند، می گوید:

نوح که پیغمبر بود، نتوانست پسرش را به راه بیاورد. شما هم نباید بگویید که من حتماً "پسرم و همسرم را به راه می آورم!؛ یا آنها باید برای من کاری بکنند! مثالی دیگر می زند:

ابوجهل، عموی پیغمبر، دشمن پیغمبر بود، پسرش یار پیغمبر بود! پسر به پدر نرفت، پدر نتوانست پسر را کنترل کند! پسر هم نتوانست پدر را کنترل کند.

پس در این لحظه که ما زنده می شویم، نسبت ها را باید رها کنیم، اگر با نسبت ها کار می کنیم: "من با این ... دوست ام، با این ... رفیق ام، با هم کار می کنیم و کار اینها به من مربوط می شود و کار من هم به آنها مربوط می شود"؛ و این را به زنده شدن به زندگی، مربوط کنی، هیچ است و هیچ ارزشی ندارد!.

هر کسی یک درخت سیب جداسست، با ریشه خودش مستقیم به زمین وصل است، البته هم اینقدر به سطح، به ذهن نمی آید که نسبت ها او را بکشند. اگر نسبت ها شما را می کشند، "در سطح هستی، در ذهن هستی، در گذشته و آینده هستی، عمق نداری".

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ



همچو نقش خُرد کردن بر کلوخ

خَسَن یعنی: پَست. می گوید: منِ ذهنی پَست است، سَبک است.

انسان ها اشتباه کردند که در منِ ذهنی ایستادند، قانون زندگی می گوید: همانطور که انسان نُه ماه، داخل شکم مادرش می ماند، در داخلِ رَحِمِ ذهن هم نُه سال می ماند، ده، سال می ماند، پانزده سال می ماند، نه هشتاد سال!.

این زشت است که آدم در ذهن، با یک تصویرِ ذهنی زندگی کند. مرتب، این تصویرِ ذهنی را تعمیر و نگه داری کند، اگر کسی چیزی بگوید که به این تصویر بخورد، آن را تعمیر کند و بگوید: „نه، اینطوری نیست!“، وقت اش را در این کارها بگذارد، مخصوصاً با کسانی که نسبت دارد، نسبت های نزدیک دارد، از خودش دفاع کند، توجیه کند.

می گوید: ای گستاخ (چشم شوخ)، که گوش نمی دهی، هست تعلیم منِ ذهنی، من هایِ ذهنی، هر کسی که این کار را می کند، مثل این است که رویِ کلوخ، مُنَبَّت کاری کند! نقش خُرد کردن، یعنی: رویِ کلوخ، نقاشی ظریف کنی! فوراً! در اثر یک ضربه، خُرد می شود، نمی ماند! چرا؟

منِ ذهنی مرتب عوض می شود، شما می گوئید: نقاشی خوبی روی ابر می کشم. خُب نمی ماند!، باد می آید، به هم می ریزد!.

در بیتِ بعدی می گوید:

خویش را تعلیم کن عشق و نظر

کآن بود چون نقش فی جِرمِ الْحَجَر

تو بیا رویِ سنگ بِکِش. سنگ در اینجا، هشیاری ست. فضاییِ عدم است، فضایی ست که در آن، شما „من“ را کوچک می کنید. تا „من“ کوچک می شود، آن هشیاریِ عدم، در درون تان بزرگ می شود.

در این بحر در این بحر، یعنی: در همین بحرِ هشیاری، همه چیز بگنجد. با بزرگ کردنِ فضایِ سینه، درون، دل؛ و جاگشایی، عمق ات هم زیاد می شود، یواش یواش متوجه می شوی که همه رفتارها در تو جا می شود، واکنش نشان نمی دهی، خویش را تعلیم کن عشق و نظر، یعنی: به خودت عشق و نظر یاد بده، همینکه فضا باز می شود، شما با عقلِ زندگی می بینید. نظر، عقلِ زندگی ست. نظر از جنسِ باور، از جنسِ عقیده نیست. به خودت عشق و نظر یاد بده که

که او، کشیدنِ نقش رویِ سنگ است. او می ماند.

آنموقع، آن فضایِ نَرمِ قابلِ گشایش را که در دلِ آدم باز می شود، به سنگ تشبیه می کند. برای اینکه این فضا، یک زمینهٔ سِفَت است، مثلِ سنگ که مسیح می گوید:

" شما بکنید و بروید به تخته سنگ برسید و ساختمان تان را رویِ آن، بنا کنید ". در درون فضا را باز می کنید و ساختمان را رویِ آن بنا می کنی، نه رویِ این منِ ذهنی! رویِ منِ ذهنی، نمی شود ساختمان ساخت!، زیرِ آن می لرزد و همه می ریزند.

کما اینکه در منِ ذهنی، روابطِ ما هم با مردم، لِرزان و بی ارزش است، بر اساسِ عشق نیست، بر اساسِ نسبت هاست، بر اساس این است که: „من این ... را به او می دهم، او، این ... را به من می دهد“، این روابطِ اعتباری ندارد! فوراً! به هم می خورد. زن و شوهرها به هم می گویند:



- دوستت دارم، دوستت دارم.

سر یک چیز کوچولو با هم دعوا می کنند! برای اینکه از هم انتظار دارند: دوستت دارم، تا زمانی که آن را که می خواهم، به من بدهی؛ ولی اگر توقعات مرا برآورده نکنی، دشمن تو می شوم.

چطور می شود که یکدفعه اینقدر دوست داشتن، به دعوا تبدیل شود!

به تنفر تبدیل شود، پس معلوم می شود که این عشق، بر اساس کنترل و ترس بوده!

نفس تو با تست شاگرد وفا

غیر فانی شد کجا جویی؟ کجا؟

باز هم صحبت از وفا می کند. نفس در اینجا، در واقع هشپاری توست.

فضایی که الآن در من ذهنی جمع شده، بر اساس تصویر ذهنی درست شده، فوراً یک « غیر »، یعنی: غیر از خود تو، که از جنس زندگی هستی، درست می کند، یعنی: هشپاری از " آنطرف " می آید، وارد ذهن می شود، یواش یواش یک بافت ذهنی، به نام من ذهنی، درست می کند.

این من ذهنی، ابتدا برای بقاء، برای یاد گرفتن جدایی، برای بازی بچه گانه، تا نه سال، ده سال، خوب است؛ ولی بیشتر ادامه دادن آن، صلاح نیست.

من ذهنی، همیشه یک « غیر » (غیر از خود تو که از جنس زندگی هستی)، منعکس می کند، بعضی از این غیرها دوست اند، بعضی از این غیرها، دشمن اند. با دشمن ها ستیزه می کند، از دوستان تأیید و توجه می گیرد، این سیستم، سیستم موقتی و بسیار مخربی ست.

می گوید: اصل تو، با تو شاگرد وفاست، مدام به تو وفا می آموزد. تو هر چه بیشتر، فضای درون خودت را باز کن و حواس ات را فقط به خودت بده. روی آن کسانی که من ذهنی، بعنوان « غیر » به حساب می آورد، کار نکن. دوباره، بیت مهم دیگری را می آورد:

تا کنی مر غیر را خبر و سنی

خویش را بدخو و خالی می کنی

خبر یعنی: دانشمند، دانا. سنی یعنی: بزرگ، بزرگوار.

تا بخواهی زحمت بکشی و انسان های من ذهنی را دانا و خبر کنی و به بزرگی برسانی، خودت عصبانی و بد خو می شوی!

البته آنها خودشان، خودشان را به بزرگی می رسانند، هر کسی درختی ست که باید مستقیم به زمین اش وصل شود و با ریشه خودش از زمین شیر به کشد. زمین هر کسی زمین یکتایی ست. فعلاً " ممکن است در من من اش باشد، تو نمی توانی، روی او کار کنی، تو روی خودت کار کن.

آیا وقتی ما روی خودمان کار می کنیم و من من مان را کوچک می کنیم و فضا را باز می کنیم و ارتعاش عشقی می کنیم، روی مردم و جهان، اثر دارد؟ " بله دارد ".

آیا تمرکز روی کسی و کار کردن روی آن، سبب می شود که ما من ذهنی داشته باشیم؟ " بله ".



اگر با من ذهنی، روی من ذهنی دیگری کار کنیم، تغییر ایجاد می شود؟، " نه نمی شود "

برای همین می گوید: خویش را بدخو و خالی می کنی. همینکه شما بخواهی یکی را به بزرگی برسانی، دانشمند کنی، نجات دهی، خودت عصبانی و بدخو می شوی، برای اینکه او مثل کلوخ است!، " شما مدام نقاشی می کنی، می ریزد! نقاشی می کنی، می ریزد! و ناراحت و عصبانی؛ و در نتیجه خالی می شوی.

امروز این من ذهنی، در ذهن، یعنی: در سطح؛ و نه در عمق، با نسبت ها مخصوصاً" با آدم ها وصل است، اگر شما بتوانید این، را ببینید، موفق شده اید.

اگر شما قبول کنید که فقط روی خودتان کار کنید، نگذارید دیگران روی شما کار کنند و خودتان هم روی دیگران کار نکنید و به آنها بگویید:

، شما هم خودتان روی خودتان کار کنید، سوال نکنید من دانشمند نیستم ،، موفق شده اید.

به این ترتیب، ما می گذاریم که زندگی ما را از این رَحَمِ ذهن بزیانند. مقاومت نمی کنیم، واکنش نشان نمی دهیم؛ یا اینکه ما روی کلوخ مردم نقاشی می کنیم، می ریزد و عصبانی می شویم؛ یا آنها روی کلوخ ما نقاشی می کنند و فایده ندارد. ولی ما روی خودمان تمرکز می کنیم که خالی و بدخو نشویم.

این ابیات را هزار بار هم بخوانید، کم است. آن ابیاتی را که به دل تان می نشیند، بنویسید و هر روز بخوانید.

متصل چون شد دلت با آن عَدَن

هین بگو مَهراس از خالی شدن

تو با من ذهنی، به مردم نصیحت نکن. وقتی دل ات به آن منبع، با آن فضایِ یکتایی متصل شد، دیگر می توانی بگویی، از خالی شدن نترس.

حالا، حقیقتاً" اگر شما به حضور زنده شده اید، عمق زیادی پیدا کرده اید، حس کردید که انرژی می آید و از شما عبور می کند و شما تماشاگرِ این خِرَد و انرژی هستید، فقط آنها را بیان می کنید و خودتان هم ادعایی ندارید، خالی خواهید شد، برای اینکه آن منبع ست که از شما صحبت می کند.

ولی تا آن موقع، پرهیز کن از اینکه می دانی و می توانی نصیحت کنی و می توانی کسی را عوض کنی.

بله. این ابیات را خواندم ولی ضرر ندارد که شما هم یکبار دیگر گوش کنید و تکرار کنید:

امر قُل زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این

وقتی شما تماماً" به فضایِ یکتایی منتقل شده و با او یکی شدی، در این صورت، بگو.

امر قُل که اینهمه در قرآن آمده، برای این است که می گوید: بگو، ای راستین، دریاست، تمام نخواهد شد! راستین کسی ست که دیگر در ذهن و دروغین نیست، حقیقتاً" به زندگی، تبدیل شده.

أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلف کم کن که لبخشک ست باغ

پس موقعی که من ذهنی داری، ساکت باش. هیچی نگو. نصیحت نکن. خاموش باش. سکوت را رعایت کن.



بدان که خدا از جنس سکوت است، خدا از جنس گفتار نیست، از جنس نصیحت کردن نیست، تو نمی توانی مردم را عوض کنی، هر چه می توانی ساکت باش، واکنش نشان نده، با این لحظه آشتی باش، بگذار نیروی زندگی از تو عبور کند. ساکت باش، معنی اش این است که تو بیهوده، آب زندگی را تلف نکن، برای اینکه این چهار بُعد تو:

فیزیک ات، بدن ات از نیروی زندگی، محروم است، **فکرهایت** را من ذهنی ات می کند.

هیجانات ات از جنس خشم و ترس است، هیجانات من ذهنی ست، لطیف نیستی، شادی زندگی را نداری!.

بُعد معنوی ات هم خشکیده و جان ات زنده نیست، حال و حوصله نداری، ...

عشق تو کف برهم زند، صد عالم دیگر کند

صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاک و خلا

می گوید: عشق تو می جوشد؛ یا می توانی بگویی: عشق تو، کف من ذهنی را به هم می زند.

اگر من با تو متحد شوم، این اتحاد، سبب جوشش می شود. این جوشش، این خرد، این زیبایی، این بوی مُشک و عنبر (قبلاً" گفت)، این برکت وقتی جوشید، هشیاری من عوض می شود یا نه؟

در سطح یک انسان صحبت می کنیم. همینکه هشیاری شما عوض شود، فرض کنید تا الآن، یک درصد هشیاری حضور داشتید و نود و نه درصد هشیاری من دار.

الآن، هشیاری حضور، دو در صد شده، بهتر شده، در بیرون عالم دیگری درست می کنی! آن عالم قبلی نیست.

شما در آن عالمی که هشیاری درست می کند و به بیرون منعکس می کند، زندگی می کنید، آدم ها، جهان را طور خاصی می بینید.

فقط کافی ست که مقاومت را در مقابل وضعیت این لحظه، هر چه که هست، به صفر برسانید. به یک معنا، تسلیم شوید. آشتی کنید.

اگر با اتفاق این لحظه، قرار باشد آشتی شود، شما باید آشتی کنی یا اتفاق؟

" شما! ". شما اراده دارید!، شما قدرت انتخاب دارید!، شما قدرت تصمیم گیری دارید!، شما از جنس خدا هستید!، شما زنده هستید!.

ای عشق خندان همچو گل، وی خوش نظر چون عقل کل

خورشید را درکش به جُل ای شهسوار هَلْ آتی

جُل یعنی: زین. پالان.

تو بیا به اسب خورشید، زین بگذار. منظور از خورشید، خورشید بالا نیست، تمثیل است.

خورشید، همان فضا است، فضایی یکتایی ست.

شما اگر این من ذهنی را کوچک کنی، کوچک کنی، به صفر برسانی، از " آنطرف "، باز شوی، باز شوی، باز شوی، اصل ات شوی، آن فضایی در بر گیرنده همه عالم شوی، سوار یک خورشید شدی!.

آن فضا مرتب می درخشد، مرتب انرژی به بیرون می فرستد، ای شهسوار هَلْ آتی.

هَلْ آتی، آدم است، انسان است، اسم آن سوره هم سوره " انسان "؛ و مربوط به تولد انسان است.



" بله. من، حداقل این پنج آیه را برای شما نوشتم، خیلی ساده، خیلی مفید است. شما جاهایی که مولانا به قرآن اشاره می کند، ولو اینکه به گسترش و عمق زیاد آن نمی روید، همان تکه را بدانید، مفید است. می گوید:

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱- ۵

- هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا. (۱)
 إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُّطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا. (۲)
 إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا. (۳)
 إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ سَلَاسِلَ وَأَغْلَالًا وَسَعِيرًا. (۴)
 إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا. (۵)

ترجمه فارسی

مگر نه این است که مدت زمانی بر انسان گذشت که چیز قابل ذکری نبود؟ (۱)
 یا عبارتی معادل این. معنی اش این است که انسان، مدت هاست، هزاران سال است که از جنس چیزی نیست که قابل ذکر است، چیز قابل ذکر، جسم است. یعنی: انسان از جنس جسم نیست.
 پس از جنس چیست؟، " از جنس هشیاری ست ".
 مدت هاست که انسان از جنس هشیاری ست. این، همان تعریف جسم + انکار جسم است، این جمله با کلمه معروف:
 لا اله الا الله، می خواند. یعنی: فرم، فکر، هیجان و جان و انکار آن!
 انکار آن، یعنی: خدا. برای اینکه ما نمی توانیم خدا را تعریف کنیم. ما خدا را بطور منفی تعریف می کنیم.
 انکار فرم یعنی: ما در فرم زندگی می کنیم ولی از جنس فرم و چیز، نیستیم.
 ما از جنس چیز قابل ذکر نیستیم. مدت هاست که اینطور است و انسان متوجه نشده!
 آیه دوم می گوید:

ما او را از مرکزش می آفرینیم. اما البته ما انسان را از نطفه ای آمیخته آفریدیم و او را می آزمایشیم، به همین سبب وی را شنوا و بینا گردانیده ایم. (۲)
 (شما ترجمه های مختلفی می توانید ببینید، ولی معنی اش همین چیزی ست که مولانا می گوید، همین چیزی که الان صحبت اش را می کنیم).

انسان از کجا آفریده می شود؟

انسان، که می گوید: ای شهسوار هَلْ أَتَى؛ یا سوار خورشید شو؛ یا فرم و انکار فرم، خدائیت زنده به خدا ولی هنوز در فرم، عارف کامل است. عارف کامل خدای زنده ست، در حالیکه روی این زمین راه می رود. یعنی:



صد در صد به خدا زنده شده، من ذهنی اش صفر است؛ ولی هنوز زنده، روی زمین است، غذا می خورد، این طرف و آن طرف می رود.

این، باز شدن سینه؛ و بی نهایت کردن آن را از کجا آورده؟

" از مرکزش ". پس بنابراین، ما از مرکزمان متولد می شویم؛ و ما شنوا و بینا هستیم.

شنوا و بینا یعنی: هشیاری، هم شنواست و هم بینا. نه این گوش و نه این چشم! واضح ست، چیز دیگری می گوید! از زبان خدا می گوید:

ما، شما را بینا و شنوا کردیم. یعنی: شما صدای خدا را می شنوی. کی؟

وقتی این لحظه، فقط آگاه از جسم، نباشی.

آخر ما این لحظه، یک فکر برایمان می آید: فکر، مربوط به یک جسم بیرونی ست، لحظه بعد از این فکر به فکری دیگر می پریم که آن هم یک جسم است، دوباره یک فکر دیگر، دوباره یک فکر دیگر، اینها همه جسم اند!

اگر قرار باشد هر لحظه، از جسم آگاه شویم، پس از خدا آگاه نیستیم!؛ و اگر قرار باشد این فکر، معتاد گونه ما را بکشد، به این دلیل که ما یاد گرفتیم فقط از جسم ها زندگی بخواهیم، از اصل مان زندگی نخواهیم!

پس، ما از مرکزمان متولد می شویم و شنوا و بینا هستیم.

ما راه را به او نشان دادیم، خواه سپاسگزار باشد [و راه هدایت را بپوید] یا بس ناسپاسی کند. (۳)

خُب، راه را به هزار صورت به ما نشان داده.

مولانا نشان داده و می گوید: شما زندگی ندارید، از جنس زندگی هستید!

شما ستیزه می کنید، ستیزه نکنید و تسلیم شوید، لا کنید.

هر چه که شما را می کشد، بگویید: ،، من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم ،، بلکه آخر سر دیگر هیچی نمی ماند، آن هیچ شما هستید، اصل تان است، خداست.

می گوید: راه را به او نشان دادیم، می خواهد سپاسگزار باشد، می خواهد سپاسگزار نباشد (که البته ما سپاسگزار نیستیم)،

اگر سپاسگزار بودیم، هر لحظه از فرم آگاه نبودیم! ما از این موضوع و از این اتفاق سپاسگزار نیستیم که در انسان هشیاری یعنی :

خدا، در فرم انسان، از خواب ماده بیدار می شود.

بیشتر انسان های جستجوگر معنوی، دنبال یک اتفاق عظیمی هستند و آن اتفاق، مادی ست. اصلاً " جستجوگر معنوی، یک کلمه بی معنی ست، چه می خواهد جستجو کند؟ یک اتفاق. غافل از اینکه آن اتفاق مهم، در ما افتاده! (همین ها را می گوید!).

ما سپاسگزار این اتفاق مهم که خدا؛ یا هشیاری؛ یا زندگی، از ماده می تواند جدا شود و روی خودش قائم شود، نیستیم!

ما این موضوع را نمی فهمیم و اهمیتی هم برای ما ندارد! می گوید:

خواه سپاسگزار باشد، خواه نباشد که البته، نیست!

حالا، سپاسگزار نباشد و بخواهد اصل اش را بپوشاند، در اینجا اسم آن را کافر، گذاشت، چی می شود؟



در پیچ و تابِ فرم می پیچد و گرفتار می شود.

و البته ما برای کافران زنجیرها و بندها و شعله های سوزان آماده کرده ایم (۴)، که ما الآن، در آن می سوزیم! کسانی که وفا به عهد نکردند، کسانی که انکار می کنند که از جنسِ زندگی هستند، کسانی که هر لحظه، هم هویت شده و به ماده چسبیده اند و مادی گری و ماده بودن را ادامه می دهند، در دردهایِ منِ ذهنی می سوزند. دردهایِ منِ ذهنی، همین حسادت و کینه ورزی و رنجش و خشم و نگرانی و ترس و اضطراب و استرس و تأسف از گذشته ست. همین ها شعله های سوزان هستند.

زنجیرها چه هستند؟

زنجیرها و بندها، همین بندهایِ فکر است. حالا، امروز باز هم بیشتر توضیح خواهیم داد که مرکزِ این منِ ذهنی، هم هویت شدگی با نسبت هاست. نسبت ها یعنی: چه ارتباطی با کی دارم و از کی و چه چیزی در جهان، هویت می گیرم؟ شما بعنوان یک بافتِ ذهنی، ببینید در بیرون، از چه خوشبختی و از چه هویت و از چه زندگی می خواهید؟، از چه چیزی حسِ معنویت می خواهید؟، از چه چیزی حسِ امنیت می خواهید؟ ولی می گوید:

بی گمان نیکان از جامی نوشند که با عطر خوشی آمیخته است. (۵)

بله. شما اگر تسلیم شوید و موازی با این لحظه شوید، شرابِ زندگی از شما رد می شود.

مولانا امروز هم در بیتِ دوم گفت:

عَرَقِستِ جانم بر دَرَت، در بویِ مُشک و عنبرت، بویِ مُشک و عنبرت جانم را آغشته کرده. اگر با این لحظه آشتی کنی، در پیچ و تابِ زنجیرهایِ منِ ذهنی نیچی، مقاومت نکنی، با هر چیزی و با هر کسی و با هر وضعیتی دعوا نکنی، اگر از این لحظه بعنوان وسیله ای برای رسیدن به وضعیتی در آینده که به شما زندگی خواهد داد استفاده نکنی، اگر این لحظه را با هشیاریِ جسمی، تبدیل به مانع نکنی، اگر این لحظه را تبدیل به دشمن نکنی، این لحظه را دشمن نبینی، این لحظه زندگی ست!.

تو آن را تبدیل به مانع می کنی، تبدیل به دشمن می کنی، تبدیل به وسیله می کنی، چون هشیاریِ جسمی داری. در این صورت، باید آن شراب و آن جام را که از " آنجا " می آید، فراموش کنی.

*

بله. مطلب دیگری نزدیک به این موضوع، از مسیح است. می گوید:

Jesus Said: " The kingdom of God is not coming with signs to be observed; Nor will they say, "Lo, here it is" or "There" for behold, the kingdom of God is in midst of you."

مسیح فرمود: « قلمرو خدا، یعنی: فضایِ یکتایی، با نشان مادی نمی آید که آن نشانها را ببینید.

در حالیکه ما دنبال یک نشانِ مادی هستیم! بنابر این کسی نباید بگوید، « بین اینجاست » یا « آنجاست ». نشان ندارد!.



فضای یکتایی و حضور، نشان ندارد. پس با دید هشیاری نگاه کن، قلمرو خدا در دل (مرکز) شماسست و از آنجا باز می شود. «.

خلاصه معنی این است که: قلمرو خدا، بهشت، فضای یکتایی، از مرکز شما وارد می شود، مرکز شما الآن، من ذهنی ست!، من ذهنی را کوچک کنید، فضا باز می شود.

ترجمه انگلیسی

Has there not been over Man a long period of Time, when he was nothing - (not even) mentioned? (1)

Verily We created Man from a drop of mingled sperm,

in order to try him: So We gave him (the gifts), of Hearing and Sight. (2)

We showed him the Way: whether he be grateful or ungrateful (rests on his will). (3)

For the Rejecters we have prepared chains, yokes, and a blazing Fire. (4)

As to the Righteous, they shall drink of a Cup (of Wine) mixed with Kafur. (5)

*

این معانی خیلی به هم نزدیک اند. اوپنیشادها، نوشته های مذهبی هندی می گویند:

« آنچه که بوسیله چشم دیده نمی شود؛ ولی آنچه که چشم بوسیله آن می بیند، بدان که فقط آن، برهمن روح است، نه آن چیزی که مردم اینجا می بینند و می پرستند. ».

یعنی: هشیاری شما، روح شما، چیزی نیست که شما ببینید، آنچه، آن نه چیزی که بوسیله چشم دیده نمی شود؛ ولی چشم بوسیله آن می بیند، یعنی: آن نباشد چشم نمی بیند، بدان که فقط آن است که روح خداست، نه آن چیزی که مردم اینجا می بینند و می پرستند.

پس هر چه را که می بینی و با این چشم حسی می پرستی، آن، نمی تواند روح؛ یا برهمن؛ یا روح خدا؛ یا روح خودت؛ یا هشیاری باشد. بلکه تشخیص دهیم.

« آنچه که بوسیله گوش شنیده نمی شود، ولی آنچه که گوش بوسیله آن می شنود، بدان که فقط آن، برهمن روح است، نه آن چیزی که مردم اینجا می شنوند و می پرستند. ».

واضح است، این هم مثل آن یکی ست.

پس شما با گوش حسی نمی توانی بشنوی، نمی توانی ببینی ولی گوش ات بوسیله آن نه چیز می شنود! چشم ات هم بوسیله آن نه چیز می بیند! این نه چیز، خدائیت شماسست، روح شماسست، امتداد خدا در شماسست. چشم بوسیله او می بیند، گوش بوسیله او می شنود، ولی چشم و گوش آن را تشخیص نمی دهند، بدان که فقط آن، برهمن روح است.



« آنچه که ذهن نمی تواند آن را فکر کند، یعنی: ذهن نمی تواند آن را فکر و تجسم کند؛ ولی اگر آن نباشد، ذهن نمی تواند فکر کند، ولی ذهن بوسیله آن فکر می کند. بدان که فقط آن، برهمن روح است، نه آن چیزی که مردم اینجا (فکر می کنند) و می پرستند. ». پس، هر چه که فکر می کنی، می پرستی، آن، خدا نیست. روح خودم نیست. روح تو آن، نیست. هشیاری تو آن، نیست. پس معلوم می شود که بوسیله این چشم، گوش و فکر، نمی توانی اصل ات را بشناسی. با چه می توانی آن را بشناسی؟

شما فقط با اتفاق این لحظه آشتی کنید. تسلیم شوید. پذیرش اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت ذهنی و بدون قید و شرط است.

بله. این بیت را هم قبلاً داشتیم. برای چه این ابیات را می خوانیم و این مطالب را می گوئیم، گفت: ای شهسوارِ هُلّ اتی!.

برای اینکه شما بوسیله گوش تان، بوسیله چشم تان، بوسیله حس تان، بوسیله فکر هاتان چیزی تجسم نکنید و بگوئید: « این همان، حضور است، این همان، خداست، این همان، فضای یکتایی ست! ». از حالا هم وقتی در ذهن اید، ننشیند بگوئید: انسان وقتی به حضور برسد، اینطوری ... می شود!.

خُب آن، حالا چه فایده دارد؟

دوباره مردم می آیند و اذیت می کنند. حالا فرض کنیم من " آنجا "، رسیدم، بعد چه می شود؟

" این سوال های ذهن است. این سوال ها را نکن ". شما به قانون زندگی، به قانون تکاملی زندگی اعتقاد دارید؟ یا نه؟

می گوید: انسان، همانطور که از رحم مادرش متولد می شود، باید از رحم ذهن اش هم متولد شود. نمی تواند در ذهن بماند. ذهن، جای زندگی ما نیست.

تو قانون را رعایت کن، چکار داری که بعد از آن، چه می شود!.

باید زاینده شوی، تا ببینی چه می شود! یک چیزی خواهی دید که قبلاً ندیدی، الآن که بگوئیم، متوجه نمی شوی! مگر مولانا کم می گوید؟!.

بیشتر از این می شود گفت؟! نمی شود!.

*

هفته گذشته داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۵

چون هزاران حسن دیدی کان نَبْد از کالبد
پس چرا گویی: « جمال فاتح الابواب کو؟ ».

هزاران برکت، هزاران راه حل، دیدی که از این جسم و از ذهن و از فکر نبود، از دیدن و شنیدن نبود و کار تو را حل کرد، آرامش در وجودت دمید. وقتی فضا را در درون باز می کنیم، تو که نظم و سامان و برکت اش را در بیرون می بینی! مردم روابط شان با شما عوض می شود، مگر اینها همان مردم نیستند؟!.



همسر تو رابطه اش با شما عوض می شود، مگر همان آدم نیست!، شما دنیایت را عوض می کنی. چرا می گویی که من می خواهم جمال اش را با چشم ببینم!، نمی توانی ببینی.
چرا می گویی می خواهی صورت گشاینده درها را ببینی!.

امروز ما مهمان تو، مست رُخ خندان تو

چون نام رویت می برم، دل می رود و الله ز جا

ما مهمان خدا هستیم. مست رُخ خندان او هستیم.

پس معلوم می شود که زندگی همه اش خندان است. همه اش آماده ست که به ما برکت و زنده گی دهد. کی این برکت را نمی گیرد؟ " ما! "

ولی بنا به تعریف مولانا، شما مهمان خدا در روی زمین هستید. ایشان شما را دعوت کرده.

وقتی نام رویت را می بَرَم، هر لحظه، به اسم تو شروع می کنم، در مرکز، در دل ام، یک هشیاری، یک حس آرامش و امنیتی ست که می توانم به آن تکیه کنم.

شما ببینید آیا می توانید اینطور باشید؟

هر لحظه به اسم او شروع می کنید، در زیر این فکرها، یک آرامشی، یک لرزشی در دل تان حس می کنید. حس می کنید که دل تان قرص است. متکی به او هستید.

یعنی: هر لحظه که تسلیم می شوید و این من ذهنی کنار می رود و آرامش اش در شما دمیده می شود، شراب او را می گیرید.

آخر می شود آدم به خانه یکی مهمانی برود و با صاحبخانه دعوا کند؟!؛ و هر چه جلوی آدم بگذارند، قهر کند و نخورد؟!، این چه مهمانی ست!.

پس وقتی هر لحظه با نام او شروع می کنید، باید دل تان بلرزد. باید حس کنید در مرکزتان یک هشیاری، یک حس امنیتی ست که به آن می توانید متکی باشید.

خدمت تان عرض کردم: شما می خواهید از نظر مکانی و فرم زندگی به جاهایی برسید؛ ولی راه آن این است که این لحظه، هر چه هست، قبول کنید و زندگی را زنده گی کنید. یعنی: زندگی زنده هست، فرم زندگی هست، نمی شود شما قهر کنید. نمی توانید بگویید: „ من نمی گذارم انرژی زنده، شراب زندگی، به اتفاق این لحظه بریزد، برای اینکه من اتفاق این لحظه، را دوست ندارم „.

مثلاً، من می خواستم دکتر شوم، تجسم می کردم که در بیمارستان مریض ها را معالجه می کنم، الآن اینجا آمدم، گارسونی می کنم، برای اینکه هنوز دانشجو هستم. باید هم درس بخوانم و هم کار کنم. کارم این است که به رستوران بروم و کار کنم. شب ها درس می خوانم و روزها گارسونی می کنم. من گارسونی را دوست ندارم، در نتیجه آخر کردم!.

" نه! ". گارسونی، خدمت گزاری را با تمام قوا و با شادی و آرامش و لبخند و رضایت انجام می دهم.

" زندگی می خندد، شما می خندید، شما می خندید، زندگی می خندد ". یعنی: همه مهمان تو هستند.



همانطور که ما مهمانِ زندگی هستیم، شما می‌خندید، زندگی می‌خندد و این لحظه، فرم این لحظه هر چه هست، آن را با شادی و شکر و رضایت راه می‌اندازیم، می‌رود.

یعنی: من می‌خواهم دکتر شوم، الآن رستوران کار می‌کنم. مشتری نشسته، با خوشرویی می‌پرسم: ،، چه می‌خواهید؟ ،، یادداشت می‌کنم، می‌خندم، آب را با اخلاق می‌آورم آنجا می‌گذارم، دوباره می‌خندم. نه اینکه: ،، برای من، این چه کاری ست!، من قهرم!، من این کار را بالاجبار انجام می‌دهم! ،، من ذهنی می‌گویم: ،، کار من، این نیست که! ،،

" نه! ". هر کاری که این لحظه انجام می‌دهیم، حتی اگر آن کار، کار شما نیست و دنبال کارِ عالی تری هستید، الآن به صورت عالی و با خوشرویی و با شکر و با رضایت، انجام می‌دهید.

برای اینکه رضایت، سطح زمینه‌هشیاری ست. شما باید رُخ خندان او را به مردم نشان دهید. رُخ خندان او که شما الآن روی آن هستید، زمینه‌خداست. شما می‌خندید، او می‌خندد. او همیشه می‌خندد، شما می‌خندید. شما قهر کنید، او قهر نمی‌کند، شما قهر خودتان را می‌بینید. هر جور می‌فرستید، همانطور می‌گیرید. امروز در غزل هم هست، شما تصمیم می‌گیرید عزیز شوید، که عزیز می‌شوید. شما تصمیم می‌گیرید ذلیل شوید، که ذلیل می‌شوید.

شما این لحظه، تصمیم می‌گیرید که با اتفاق این لحظه، آشتی کنید و با خنده و با مهربانی و با فضاکاری و با رضایت و شکر، فرم این لحظه هر چه هست، راه بیندازید برود، ببینیم که فرم لحظه بعد، شگفت انگیز است، معلوم نیست چیست؟ ولی فرم لحظه بعد، بستگی به شکر و رضایت و موازی بودن و خنده رویی شما دارد، نه به قهر شما؟! ،، از این، که خوشم نیامد، حالا ببینم لحظه بعد چیست؟! ،، لحظه بعد، بدتر از آن است. لحظه بعد، بدتر از آن است، شما خودت داری بوجود می‌آوری! این کار را نکن. بله.

کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟

کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا

ما شیرین ادایی و شراب و سرویس دادن به مردم را از او یاد می‌گیریم. می‌گوید که من هشیاری هستم، من از جنس تو هستم، من در بام جسم و دنیا نمی‌نشینم! من بعنوان پرنده روح و هشیاری، روی جسم مقام بنشینم؟!، روی پول بنشینم؟!، حتی جسم آدم ها مثل همسر، مثل فرزند؟!، من پرنده هستم، من فقط باید در بام تو بنشینم، بام دیگری نمی‌شناسم!.

ما بام دنیا را می‌شناسیم. شما ببینید که الآن، حواس تان کجاست؟

چه چیزی فکر و توجه شما را مشغول کرده؟

شما می‌گویید: رفتار همسرم. درس نخواندن بچه ام. بی تربیتی بچه ام. ظلم دوستانم. جفایی که فامیل هایم به من می‌کنند. خیانتی که مردم کردند، ... حواس ام به اینهاست.

بله. پس حواس تو به زندگی نیست. برای چه اینها را می‌خوانیم؟



یعنی: بامی غیر از بام خدا، زندگی، وجود ندارد. همه اش به او نگاه می کنی. کو نام غیر نام تو؟ برای ما، هزاران نام هست! ما اصلاً نام زندگی را نمی دانیم، فقط نام جسم می دانیم! چه چیزی به ذهن ات می آید و در این لحظه، به آن مشغولی؟، کدام نام؟، فقط نام خداست؟! "خیر! همه چیز هست، غیر از نام خدا." کو جام غیر جام تو؟ یعنی: من فقط شادی بودن را می خواهم! حالا، همه جام ها هست، من از مقام انرژی می خواهم، از مردم به به و چه چه می خواهم، تأیید می خواهم، به بچه هایم چشم دوخته ام که موفق شوند، مرا بزرگ کنند و بگویم: من، پدر؛ یا مادر خوبی بودم، از آنها تأیید بگیرم، می خواهم نقش هایم را معتبر سازی کنم، بگویند تو معلم خوبی هستی، تو مهندس خوبی هستی، تو کارگر خوبی هستی، تو پدر خوبی هستی، ... ما دنبال شراب خواستن از این چیزها هستیم! اینها شراب نیستند! مولانا می گوید: کو جام غیر جام تو؟، اصلاً جامی وجود ندارد! آیا این ابیات، شما را بیدار می کند؟ یا نمی کند؟، ای ساقی شیرین ادا! یعنی: هر رفتار تو زیباست. هر کاری که می کنی، زیباست. هر جور که این شراب را می ریزی، زیباست. اگر شما خوب نگاه کنید، خواهید دید که این ساقی، واقعاً هر لحظه به شما شراب می دهد؛ ولی ظاهر وضعیت، چیزی نیست که ذهن شما دوست دارد! موافقت کن. بدان که این اتفاق، به خیر توست. با آن موازی شو. بله بگو. اگر بله بگویی، ساقی شیرین ادا را می بینی! در آن آیه ها گفت: ما شما را بینا و شنوا کردیم! یعنی: این لحظه، اگر مقاومت نکنیم، ما می توانیم از جنس او بشویم. قبلاً کار انجام شده. وقتی انسان شدیم، هشیاری خدایی؛ یا خدائیت، از فرم که در اینجا فکر باشد، جدا شده! ما قرار است جدا شویم و هشیارانه برویم و با زندگی، در فضای یکتایی، یکی شویم. این ذهن هم ساده شود، با ذهن مان فکر کنیم. می گوید:

ما هر لحظه، شما را امتحان می کنیم، ببینیم واقعاً این بینایی و شنوایی را می توانی به کار ببری؟ یا بستی؟ ولی ما چشم ها و گوش ها را بستیم! برای اینکه بامی غیر از بام او، تشخیص نمی دهیم؛ و نامی هم غیر از نام او، جامی هم غیر از جام او، وجود ندارد!

گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی

ای کاشکی در خوابمی، در خواب بنمودی لقا

اگر من زنده جانی پیدا کنم، دامنش را می چسبم. پس معلوم می شود که زنده جان، خیلی کم است. برای اینکه به جان مان زنده شویم، هفته گذشته صحبت کردیم، باید به خواب سوم، فرو رویم. اتفاقاً این خواب، عین بیداری ست. وقتی ما از خواب ذهن بیدار می شویم، هشیاری روی خودش قائم می شود و به گیرک ها و ستون های این جهانی، یعنی: ستون فرم، احتیاج ندارد. به دنیا به جهان نیاز ندارد که بایستد.



الآن، من ذهنی روی نسبت ها ایستاده. اینهمه مولانا می گوید که نسبت ها را قطع کنید. این نسبت ها در واقع، بندِ ناف است. دیدید که وقتی بچه از مادر متولد می شود، بندِ ناف او را قیچی می کنند، چرا؟

بندِ ناف، برای نفس کشیدن و غذا خوردن بود، بچه شیر می خورد و هوا هم بطور معجزه آسا از طریق شش هایش به او می رسد! ما هم وقتی به هشیاری زنده می شویم، دیگر احتیاجی به تنفس با بندِ نافِ جهان نداریم، احتیاجی به آن غذاها که از آنجا می گرفتیم، نداریم، بندِ ناف را قیچی می کنند. شما، هم قیچی کنید.

همینکه قیچی کنید، از خوابِ ذهن، بیدار می شوید. هشیاری روی پای خودش می ایستد. این، عینِ بیداری ست.

ولی وقتی دوباره به جهان می رود، یک خوابِ خوش خیم است. این خواب، در واقع جهانِ جدید است. جهانِ جدید و عالمِ جدید!

گفت: عالم های جدیدی می شود ساخت.

شما تجربه می کنید.

می گوید: ای کاش از خوابِ ذهن بیدار می شدم! چون مردم این را خواب می دانند! مردم به یک عارف کامل که از جهان چشم اش را بسته و به هشیاری حضور زنده هست و دیگر زنگ نیست و دیگر غیبت نمی کند، به مردم کاری ندارد، برای ایجادِ دردِ قطب نیست، می گویند: ,, خواب است!، بدبخت بلد نیست زندگی کند، زنگ نیست! خواب است!، ... ,,

مولانا هم بعضی جاها، اسم اش را خواب می گذارد. بعضی فکر می کنند که خوابِ ذهن بیداری ست و بیداری هشیاری، خواب است! پس، در اینجا می گوید:

ای کاش من از این خوابِ ذهن بیدار؛ و به حضور زنده؛ و با تو یکی می شدم؛ و راه آن را به ما نشان می دهد. زنده جان هم آنطوری ست.

ای بر دَرَتِ خیل و حَشَم، بیرون خرام ای محتشم

زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا

پس معلوم می شود که تمام موجوداتِ عالم، خیل و حَشَم (خیل یعنی: سواران، انسان ها و حَشَم یعنی: بقیه موجودات. انسان و بقیه موجودات)، بر دَرَتِ ایستاده اند، تو بفرما بیرون. بیرون بیا.

آمدنِ هشیاری به بیرون، معادلِ بیدار شدنِ ما به آن است. برای اینکه ما از آن چشم مست و دلربا، سرمست و خوشیم. به محض اینکه از خوابِ ذهن بیدار شویم، ما خودمان هم سرمست و خوشیم. مثل معشوق، چشم دلربا داریم و بارها مولانا به ما می گوید که تمام موجوداتِ عالم، منتظر دریافتِ یک چنین خِرَد و انرژی و برکت از ما هستند.

این همان مسئولیتی ست که بارها در ابیاتِ مولانا و حافظ می آید که می گوید:

به زبان ساده: این مسئولیت را به کوه ها و آسمان ها دادیم، قبول نکردند، خلاصه گردنِ انسان انداختند. یعنی: مسئولیتِ ما این است که از خوابِ ذهن بیدار شویم و آن معشوق، از طریق ماست که در این جهان زنده می شود و انرژی اش را هشیارانه پخش می کند. بله.

افغان و خون دیده بین، صد پیرهن بدریده بین



خون جگر پیچیده بین، بر گردن و روی و قفا

حالا در رابطه با انسان می گوید: در اثر عدم هشیاری ما به تو؛ یا بیرون نیامدن تو، حداقل به زبان های مختلف از مولانا شنیدیم که ما به عهدمان وفا نکردیم، ما راه اشتباهی رفته ایم، ما به اتفاق این لحظه بله نگفتیم، در نتیجه دچار غم و استرس شدیم.

افغان و خون دیده بین، صد پیرهن پدیده بین

خون جگر پیچیده بین، بر گردن و روی و قفا

قفا یعنی: پشت. همه جای ما، به خون آغشته ست، به استرس آغشته ست، به غم آغشته ست، چرا؟

برای اینکه تو بیرون نیامدی. چرا ما متوجه نشدیم که داریم مقاومت می کنیم؟

چرا هشیارانه ،، من ،، هامان را کوچک نکردیم؟

اینقدر هشیار نبودیم که چیزهایی را که چسبیده بودیم و گذرا بودند، مثل اجسام این جهانی، مثل دردهامان، ... بیندازیم! هشیار نبودیم که ما از جنس تو هستیم!.

در نتیجه، دچار غم و غصه شدیم و همه جای مان: جسم مان، فکرمان، هیجانات مان، جان مان، به این غصه ها آغشته ست. البته در مورد کسانی که هشیارانه و با شوق و ذوق دنبال این کار می روند، این معنی را هم می تواند بدهد که آنها خون دل در راه تو می ریزند.

پس، کسی که منظورش را در زندگی، که زنده شدن به توسست، فهمیده، یک جور می آید و آن کسی هم که خبر ندارد، یا بقیه موجودات، به غم و غصه مشغول اند!.

خلاصه اش این است که:

ما انسان ها هستیم که باید به حضور زنده شویم و این انرژی را در جهان پخش کنیم، به خودمان و به انسان های دیگر هم کمک کنیم و بدانیم که اگر ما این کار را نکنیم، انسان در غم و غصه خواهد ماند. غم و غصه را جنس خودش گرفته و بیدار نمی شود.

آن کس که بیند روی تو مجنون نگردهد کو بگو

سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا

شخصی که دل اش من ذهنی اوست، دل اش یک بافت ذهنی ست، در واقع از جنس سنگ و کلوخ است. کسی که تو را ببیند و مجنون نشود، کجاست؟، بگو کیست؟

حالا، سوال این است: شما لحظات را می بینید ولی واقعا "رها می کنید و دنبال کارتان می روید؟؛ یا الان، تأمل می کنید و تصمیم می گیرید که مهم ترین کار شما این است که از ذهن زاییده شوید و به فضای یکتایی بروید؟

کسی که روی تو را ببیند، حتما "دیوانه، مجنون می شود. یعنی: این جهان را رها می کند و با تو یکی می شود، اگر نکند (انسان این کار را نمی کند!)، هنوز به من ذهنی اش می چسبد، من ذهنی را دل اش می کند و این، از جنس سنگ و کلوخ است و من برای او بلا آرزو نمی کنم. برای اینکه:

رنج و بلایی زین بتر کز تو بُود جان بی خبر



ای شاه و سلطان بشر لا تُبَلِّ نَفْساً بِالْعَمَى*

لا تُبَلِّ نَفْساً بِالْعَمَى. هیچکسی را به کوری مبتلا نکن.

دل کسی، درون کسی، را به کوری مبتلا نکن.

در دنیا، رنج و بلایی از این بدتر می شود که جان آدمی از تو بی خبر باشد!

توجه می کنید که مولانا می گوید: این زندگی که برخی از مردم می کنند، من و شما، دل شان است، هر چه بیشتر،

بهتر! دائماً در طرح بهتر، زیباتر، پول دارتر، با سواد تر، خانه بزرگ تر، ... هستند. آن خوشی که اینها بدست می

آورند، زندگی نیست!، بلاست. رنج و بلایی بدتر از این هست که جان یک انسانی از تو بی خبر باشد؟!.

هشیارانه به تو زنده نباشد؟!.

خیلی آدم ها اینطورند! بیخود نیست که جهان در درد و بلا می سوزد، ای شاه و سلطان بشر!.

چه بگوئیم انسان، چه بگوئیم خدا، فرقی نمی کند برای اینکه با مختصر تلنگر با دیدن روی او و مقایسه آن شادی بودن

با این خوشی که از جهان می آید، هر انسانی فوراً متوجه می شود که این دنیا و هم هویت شدگی و این جدایی را باید

رها کند و برود با آن، یکی شود!.

می گوید: خدایا هیچ انسانی را به کوردلی مبتلا نکن، این بدترین بلاست. مشخص است.

این بیت خیلی مهم است.

جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان

از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

جان ها، مثل سیل، دارند به سوی فضای یکتایی، به دریای یکتایی می روند. این جان ها، از آشنایان منقطع و منفصل

شدند، آشنایان در سطح اند، نسبت ها را رها کرده اند.

من ذهنی، در سطح، با طناب های نامرئی، به آدم ها و چیزها وصل است و از طریق آن ارتباطات، از آشنایان، خوشی،

تأیید و برکات مصنوعی می مکد. الآن، در مثنوی خواهیم خواند:

این آشناها و حس آشنایی با آنها و کنترل و سلطه بر آنها، شما را در من ذهنی نگه می دارد.

من ذهنی خودش را با ارتباطات ساخته. شما باید ارتباطات را قطع کنید. معنی اش این نیست که ما فامیل و دوست

نداشته باشیم، باید اینها را بر اساس عشق، بنا کنیم. فقط ارتباطاتی که بر اساس عشق بنا می شود ارزش دارد،

ارتباطاتی که بر اساس کنترل و سلطه و ترس و دردهاست، بدر نمی خورند.

شما بدانید، اگر من ذهنی دارید، در شبکه ای هستید که خودتان به ایجاد درد کمک می کنید و مردم برای ایجاد درد از

شما استفاده می کنند. از این مخصصه بیرون نخواهید آمد مگر اینکه این ارتباطات را یکی یکی قطع کنید و دوباره آنها

را بر اساس عشق، برقرار کنید.

برای همین می گوید: این سیل ها، از آشنایان منقطع هستند و با بحر، با دریای یکتایی، آشنا شده اند. ایندفعه، روابط را

بر اساس عشق، بنا کرده اند. شما هستید که این روابط را بر اساس عشق بنا کنید و اگر کسی این کار را با شما نمی کند،



اشکالی ندارد، شما بکنید. شما باید این کار را بکنید. هر کسی مسئول است که سیل خودش را به دریا برساند، اما سیل منحرف هم می شود؟

بله. منحرف هم می شود! بیت بعدی همین مطلب را می گوید.

سیلی روان اندر وَلَه سیلی دگر گم کرده ره

الحمد لله گوید آن، وین آه و لا حَوْلَ وَ لا **

سیلی، با شور و شوق و اشتیاق، به سوی دریا می رود. شما. هر هفته گنج حضور گوش می کنید، مولانا می خوانید، تسلیم می شوید، با اتفاق این لحظه آشتی می کنید، سرمایه حضور را جمع می کنید، دل تان را باز می کنید، „ من تان را کوچک می کنید، همه این تمرین ها را می کنید، شکر می کنید، صبر می کنید، ... یعنی:

دارید با شور و شوق، به سوی فضای یکتایی می روید. ناله نمی کنید. سیلی دگر گم کرده ره.

آن آدم، راهش را گم کرده و هنوز دارد به سوی دنیا می رود، شما با او چکار دارید؟

آن اولی که با شور و شوق به سوی دریای یکتایی می رود، هر لحظه، الحمد لله می گوید: " خدا را شکر، خدا را شکر، خدا را شکر " شکر را بلد است. چرا؟

برای آن اتفاق بزرگی که در ما انسان ها، رُخ داده، هشیاری، خدائیت، از فرم جدا شده، ما انسان ها، شما، به خرد زندگی دسترسی دارید، شکر می کنید. اتفاقات روز به روز بهتر می شود، برای اینکه عقل دریا به شما کمک می کند.

این یکی، بنظرش این اصلاً " اتفاق نیست!؛ یا می ترسد و گیج شده. سیلی که راه را گم کرده، همه اش می گوید:

„ آه، بدبخت شدم، مُردم، جدا ماندم، حوصله ام سر رفت، ... „؛ و می ترسد و به لفظ، لا حَوْلَ وَ لا قوه إلا بالله می گوید، یعنی به لفظ می گوید:

هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا در جهان نیست؛ ولی به دل، نمی فهمد، برای اینکه راهش را گم کرده! مَرْدُم موقع ترس و وحشت و گم کردگی و گنجی، این دعا را می خوانند. لا حَوْلَ وَ لا قوه إلا بالله، معنی اش این است که: هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا وجود ندارد. اگر ما درست بگوییم و واقعا " به آن، زنده شویم که اصلاً " دیگر صحبتی نمی کنیم، ما دیگر به نیروی خدا که تنها نیروی حقیقی در جهان است، زنده شدیم. **

ولی کسی که به لفظ می گوید و هنوز می ترسد، معلوم است که فقط اسم آن را می بُرد، راه را گم کرده!.

پس، ما انسان ها، چه بدانیم، چه ندانیم، به صورت هشیاری، بصورت سیلی، به سوی دریای وحدت می رویم. این، قانون زندگی ست. هر کسی این موضوع را هشیارانه، نداند، به غم و غصه دنیا پیچیده می شود، راه را گم می کند و چه بسا در این راه، جسم اش را از بین ببرد و نتواند سازندگی کند. همه اش در تن و فکر و روابط خودش، خراب کاری کند!.

*

موضوع مهمی را که مولانا مطرح می کند این است که: باید از آشنایان منقطع؛ و با بحر، آشنا شویم و آشنایی مان را با بحر نگه داریم. این موضوع بسیار مهم است. مطلبی را از مثنوی برایتان خواهم خواند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۹

گفت حق: « نئی، بل که لا اَنَسَاب شد

زهد و تقوی فضل را محراب شد »

دوباره، این بیت معروف ۳۳۹۹ از دفتر اول، را برای شما تکرار می کنم و آن، کلمه لا اَنَسَاب است که: شیطان در مقایسه ست. جنس اش هم هویت شدگی و جدایی از خداست و منِ ذهنی را به نوکری گرفته. منِ ذهنی کارش خراب کاری ست و فلسفه خراب کاری آن، خواب کردنِ انسان، از طریق درد و هم هویت شدگی ست. بنابراین به مقایسه می پردازد. در مقایسه، آدم حتماً باید به یک سری اجسام و انسان های دیگر مربوط؛ و از طریق این ارتباط، با آنها هم هویت شده باشد، یعنی: از جنسِ هشیاری جسمی شده باشد، بنابراین شیطان نمی تواند فضای حضور را ببیند، فقط جسم را می بیند و به آدم تعظیم نمی کند. برای اینکه همانطور که می دانید، اصلِ آدم، درست است که جسم است، ولی هم هویت شدگی با جسم نیست. **جسم است + انکار جسم.**

انکار جسم، همین باز شدنِ فضای یکتایی در انسان است. این فضای یکتایی، مثل خورشید است و می درخشد. پس، شیطان که جسم است، هشیاری حضور را نمی شناسد و به او تعظیم نمی کند و خدا می گوید: اشتباه می کنی! این اشتباه، به ما هم که در منِ ذهنی نوکر شیطان هستیم، برمی گردد، که متوجه شویم، مقایسه راه رسیدن به خدا نیست. این بیت، باز هم مهم است که می گوید: نه. حقیقت این است که زنده شدن به زندگی در این لحظه که قیامت است، لا اَنَسَاب است. یعنی: زنده شدن به زندگی، نباید به نسبت های این جهانی، بستگی داشته باشد. اگر شما با نسبت ها در کنترل هستید، نمی توانید به عمق بروید. برای اینکه نسبت ها شما را ول نمی کنند که به عمق بروید. پرهیز و لا کردنِ جهان و بخششِ خدا، بستگی به زهد و تقوای شما دارد. شما می توانید به سوی جهان نروید و این ارتباطات را بپرید تا بوی خوشِ زندگی، مثل بوی خوشِ گلِ رُز شکفته شده، از شما متصاعد شود. یا اینکه بندِ نافِ تان هنوز به جهان وصل است و از جهان انرژی می گیرید، در حالیکه این بندِ نافِ متصل به جهان را باید قیچی کنید و انرژی را از " آنطرف "، بگیرید، مثل بچه ای که متولد شده و بندِ ناف او را بریده اند. ابیاتی که الان از مثنوی می خوانم، مهم هستند. لغت ها کمی مشکل دارند، اگر شما در یک جلسه نمی توانید این برنامه را نگاه کنید، می توانید در دو یا سه جلسه با حوصله گوش دهید، یا ببینید، تا خسته نشوید.

*

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر وَلی را نوح و کشتیان شناس

صحبتِ این خلق را طوفان شناس

هر وَلی، هر انسان که به حضور زنده شده، یعنی: بندِ نافِ دنیا را بُریده را نوح و کشتیان شناس. یعنی: این شخص، می تواند شما را به کشتی یکتایی راه دهد.



کشتی نوح، کشتی یکتایی ست و صحبت و همنشینی این خلق را طوفان بشناس.

پس، منظور از طوفان نوح، مسائل و دردها و بادهای طوفان هایی ست که از همنشینی با خلق، از صحبت های آنها، از رفتارهای من ذهنی آنها برپا می شود؛ ولی یک انسان کامل، نوح است. کشتی یکتایی در اختیار اوست، می تواند شما را به کشتی ببرد.

شما از اینجا به بعد، باید خودتان را شناسایی کنید که آیا بوسیله من ذهنی، بوسیله آن تصویر ذهنی، به یک سری اقلام دنیایی و انسان ها، به صورت مجسمه وصل اید و از آنها شیره می کشید و رفتارهای آنها شما را آشفته می کنند، طوفان برپا می کنند؛ یا نه، شما مثلاً "به مولانا وصل اید، به یک عارف کامل وصل اید؟

می خواهد بگوید که همنشینی با خلق، شما را از این کشتی بیرون می آورد. در طوفان گیر می افتید.

کم گریز از شیر و از درهای نر

ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

کم گریز، یعنی: نگریز. نگریز از شیر و از درهای نر.

شیر و از درهای نر، ممکن است رمز زندگی باشد که می خواهد من من را بخورد. یادمان باشد: شما که یکی یکی این هم هویت شدگی های تان را می اندازید، من ذهنی نمی ماند، تصور نکنید وقتی من ذهنی را مثل فنر فشار می دهید، بعد فشار را بردارید، بالا می پرد و دوباره همان می شود، چنین چیزی نیست.

شما شناسایی می کنید که یک تصویر ذهنی، به نام من ذهنی، وجود ندارد، یواش یواش، هویت تان را، گیر افتادگی هشیاری را شناسایی می کنید و یکی یکی می کنید و می آورید روی آن، بنا و زنده می شوید.

پس اگر شیر نر زندگی، من ذهنی شما را از طریق شناسایی، یکی یکی بخورد، اصلاً "نترس. بلکه:

از آشنایان و خویشان و فامیل ها و دوستان بترس و دوری کن!

از کسانی بترس که من ذهنی شما را زنده نگه می دارند.

از کسی بترس که تأیید دروغین به تو می دهد.

از تمام آنهایی که شما اشتباه می کنید و دنبال تأیید و توجیه آنها؛ و چیزی را که می خواهید به شما می دهند، می روید، بترس!.

از خویشانی که می آیند و چیزی می گویند و شما عصبانی می شوید، از خویشانی که خودشان دردمندند و می خواهند به شما درد بدهند؛ و یا از شما بعنوان یک قطب برای ایجاد درد، استفاده می کنند، بترس!.

از شما می پرسیم: شما بعنوان یک همسر، بنشینید حساب کنید و بگویید، من تا حالا، بیشترین درد را به کی دادم؟ خواهید دید که به همسران بیشترین درد را داده اید.

بیشتر از همه، ما به کی چسبیدیم؟، به همه آن کسانی که خویش و دوست ما هستند و من ذهنی را زنده نگه می دارند. کی را از همه بیشتر عصبانی کرده ام؟، همسر یا بچه هایم را!.

چه کسی بیشتر از همه مرا عصبانی کرده؟، همسر! چرا؟

خودت برو جواب بده. مشخص است.



در تلاقی روزگارت می‌برند

یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

غایبی‌ات یعنی: حضورت را، آن قسمت غیبی تو را.

وقتی اینها با شما برخورد می‌کنند، من ذهنی دارند، من ذهنی شما را بالا می‌آورند. درد دارند، دردهای شما را بالا می‌آورند. بنابراین، روزگار و عمر شما را تلف می‌کنند. مگر ما چقدر عمر داریم؟، هشتاد سال، نود سال. پنجاه سال. حتی وقتی نیستند، در ذهن ات به یاد آنها می‌افتی، یاد آنها، حضور شما را از جا می‌کنند!، می‌بلعند، می‌دزدند، می‌برند. پس، چاره اش بریدن بند ناف است.

شما بدان که یک چیزی می‌خواهی!، نمی‌شود نخواهی! اگر از آدم‌ها چیزی نمی‌خواستی و اگر انسانی بودی که دست از سر مردم برمی‌داشتی، پس از یک مدتی، مردم هم دست از سر شما برمی‌داشتند، اذیت تان نمی‌کردند! بدان که تو یک اشکالی داری. اشکال هم خیلی واضح است: من ذهنی ماست!.

من ذهنی‌ما، من، دارم، می‌خواهد بزرگ شود، می‌خواهد مقایسه کند، می‌خواهد بهتر باشد، نمی‌تواند ببیند که حتی عزیزترین کس اش، از او بهتر است! تعارف می‌کند ولی در دل، بر اساس ذات اش؛ می‌خواهد بهتر باشد. این کار، مسئله ایجاد می‌کند. آدم‌ها در سطح دنیایی، می‌توانند از ما بهتر باشند. یکی می‌تواند بچه‌ما؛ ولی پول دارتر از ما باشد، می‌تواند عاقل‌تر از ما باشد ولی بچه‌ما باشد. مقام دنیایی اش بهتر باشد، همسر ما باشد، برادر ما باشد، خواهر ما باشد، ما نمی‌توانیم مقایسه کنیم و یک جوری بهتر از آنها از آب درآییم! این کار را نکن.

چون خَرِ تشنه خیال هر یکی

از قَفِ (۱) تن فکر را شربت مکی (۲)

ما از واژه‌های مشکل نمی‌ترسیم. دو دفعه بخوانیم، مشخص می‌شود.

قَف یعنی: قیف. شربت مَک یعنی: شربت مکنده.

وقتی خیال اینها می‌آید و خودشان نیستند، از طریق این قیف تن، یعنی: من ذهنی و فکر، مانند خَرِ تشنه، شربت حضور ما را می‌مکند! مولانا می‌گوید:

شما الان، اینجا نشسته‌اید، هیچکس هم نیست، خیال یکی یکی، دوستان و خویشاوندان و هر کسی که شما با آنها ارتباط دارید و من ذهنی شما را تغذیه می‌کنند و یا شما من ذهنی آنها را تغذیه می‌کنید، می‌آید و مثل خَرِ تشنه، حضور شما را می‌دزد و می‌بلعد. مثل خَرِ تشنه. یعنی: سیرابی ندارد.

نَشَف (۳) کرد از تو خیال آن وُشَات (۴)

شبِنی که داری از بَحْرُ الحیات (۵)

بَحْرُ الحیات یعنی: دریای زندگی. شبِنی یعنی آن قطره‌ای که تو داری، یک خُرده حضور داری، یک سرمایه‌ای جمع کردی. نَشَف کردن یعنی: جذب کردن و خُشک کردن. وُشَات یعنی: آن افکار بیهوده.

ما وقتی می‌نشینیم، می‌گوییم: «خُب این حرف را که زده، منظورش چه بوده؟! این کار را کرده، دعوت نکرده، با من مشورت نکرده، من باید مخالفت کنم، این پروژه بدرِ ما نمی‌خورد، من باید می‌گفتم، اول باید از من صلاح و



مشورت می کرد، یعنی چه!، اینها همه فکریایی ست که آدم در مورد اطراف می کند. وُشات، آن افکارِ بیهوده، مالِ منِ ذهنی ست.

افکارِ خوب هم داریم؟ " بله ". اگر من ,, من ,, نداشتم، ذهن ام هم خالی بود، روشن و بی ,, من ,, بود و به زندگی وصل بودم، زندگی از طریقِ ذهنِ من فکر می کرد، از طریقِ من تیر می انداخت!.

مولانا در این چند بیت، کُلّی معارفِ معنوی را بیان کرده. الآن خواهیم خواند.

الآن که زندگی کنیم، یک خُرده، یک قطره شبِمن، از دریایِ زندگی داریم. این خیالات، یعنی: خیالِ آن دوستان و آشنایان و ... مثل یک ابرِ روی میز، که چند تا قطره را به خودش جذب و جمع می کند، همه را، خشک می کند و می بَرَد!.

پس ما خُشک شدیم. نیست! آن زندگی، در ما می توانست زندگی شود!، چرا شما گذاشتید که خیالات دوستان و آشنایان آن یک قطره شبِمن زندگی را بَبَرَد!.

ما می نشینیم و در ذهن مان مدام دعوا و قهر می کنیم، سه روز در ذهن، یکی او می گوید، یکی ما می گوئیم، ...

این کارها، زندگی را می سوزاند، می بلعد. آن آبی که از " آنطرف " می آمد، رفت ...

پس نشانِ نَشَفِ آب اندر غُصون (۶)

آن بُود کان می نجنبد در رُکون (۷)

غُصون یعنی: شاخه ها. نَشَفِ آب یعنی: جذب شدنِ آب و خشک شدن. رُکون یعنی: گرایش.

خُب ما الآن، ,, من ,, داریم. این ,, من ,, به این لحظه، مقاومت دارد، بنابراین، بین ما و زندگی یک عایقی هست. بخاطرِ مقاومتِ مان به اتفاقاتِ این لحظه، هر اتفاقی می اُفتد، یک چیزی می گوئیم و ردش می کنیم، چون به ما زندگی نمی دهد.

ما از اتفاقاتِ زندگی می خواهیم، تمام این آدم ها که به آنها وصل ایم، اتفاقات را بوجود می آورند، حداقل در ذهنِ ,, من ,, اند، اتفاقات را آنها بوجود می آورند یا فکر در مورد آنها، قضاوت در مورد آنها، این ... حرف را زدند، معنی اش این ... است، ...

اینها، سخنانِ بیهوده و فکری بیهوده ست. فقط فکری بیهوده نیست که از " آنطرف "، بیاید و شما در این لحظه، با زندگی موازی باشید. به اتفاقِ این لحظه، بله بگوئید. در آن فکر و حرف، خِرَد هست، بقیه اش همه راجع به آدم ها که چه می گویند و چه گفته اند و من باید چه بگویم و مرا کوچک کرده اند و دعوت نکردند و اول به من نگفتند و با من صلاح و مشورت نکردند و پس من اینجا چه کاره هستم و ... فکری بیهوده ست.

نشانِ خُشک شدنِ آب در شاخه ها این است که اینها، رُکون یعنی: گرایش، ندارند. خَم نمی شوند، خُشک اند!.

یک درخت را در نظر بگیر، انسان ها شاخه هایِ آن هستند. حالا شما هم که خودتان شخصا" یک شاخه این درخت هستید، برگ و گل و میوه دارید، شما هم بُعْدِ جسمی و مادی دارید، فکر دارید، هیجانات دارید، جان دارید، این ابعاد، آب نداشته باشند، خشک می شوند!.

شما چقدر خَم می شوئید؟، رُکون یعنی: گرایش. شما می توانید این طرف و آن طرف، خَم شوئید؟



فضا در درون باز شده باشد، درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد، شما از جنسِ هشیاری باشید، انعطاف دارید. همه اتفاقات در شما جا می شوند. پس انعطاف دارید. بدن تان انعطاف دارد، خشک نیست. مقاومت بدن را هم خشک می کند! مشخص است.

عضو حُر شاخ تر و تازه بُود

می کشی هر سو کشیده می شود

عضو آزاده، انسان آزاده:

در یک انسان، اعضای آزاده، جسم آزاده؛ یا آزاد، شاخ تر و تازه ست. هر طرف که می کشی، کشیده می شود. یعنی: شما اگر من من نمی داشتی، مقاومت نمی کردی، عضو آزاد و آزاده بودی، مثل شاخ تر. شاخ تر را می توانی بیچی و با آن می توانی سبَد ببافی.

گر سبَد خواهی توانی گردنش

هم توانی کرد چنبر گردنش

از شاخ تر، اگر بخواهی می توانی سبَد ببافی!.

شاید هم منظور مولانا این است که اگر شما فضا دار شوید، این فضا داری می تواند اتفاقات شما را در آغوش بگیرد. به درخت اتفاق شما آب دهد. هم اتفاق پُر برکت و خوشبو می شود، هم می توانی برای گردنش یک چنبر زینتی درست کنی.

چون شد آن ناشف (۸) ز نشف بیخ خود

ناید آن سویی که امرش می کشد

این بیت مهم است. می گوید:

وقتی ریشه یک گیاه خشک شد و شاخ نتوانست از آن ریشه آب بکشد، اگر بخواهی این شاخ را بکشی و خَم کنی، به سویی بیاوری، کشیده نمی شود.

آب ما هم دیگر خشک شده!.

ما الآن می خواهیم از جهان خوشی بکشیم، جهان، من ذهنی ست. آب زندگی نمی آید. بنابراین، حتی بعنوان حضور، بین ما و زندگی عایقی هست. جهان بین ما و زندگی قرار گرفته.

این امرش، ممکن است که به زندگی، به خدا برگردد. یعنی: وقتی می خواهند ما را به سویی یکتایی ببرند، ما نمی رویم. امرش می کشد، یعنی: امر او. فرمان خدا.

فرمان خدا چیست؟

فرمان خدا این است که انسان ها بعنوان هشیاری، نه سال، ده سال، در ذهن باشند و زندگی با این، مسئله ندارد. دیدید که تا نه سالگی، ده سالگی، بچه ها بازی می کنند، از بازی شان هم لذت می برند؛ ولی یواش یواش که بزرگ تر می شوند و من ذهنی قوام پیدا می کند، دچار گرفتاری می شوند.



پس آدم چهل ساله، که یاد گرفته از جهان زندگی بخواهد، به آسانی به امر خدا، توجه نمی کند. اگر هم بکند، به آسانی کشیده نمی شود، برای اینکه خشک شده. شاخه را می خواهیم به سویش خم کنیم، نمی رود! زیاد فشار دهیم می شکند. در آخر این قسمتی که برایتان می خوانم، مولانا می گوید:

بگذار یک مدتی بازی کند و از طریق بازی یاد بگیرد! قصه های مثنوی را بخواند، یعنی: یواش یواش، یواش یواش، این کودک (یعنی: این آدم بزرگ چهل ساله، پنجاه ساله)، در حالیکه بازی می کند، در حال قصه خواندن ها و داستان سرایی های مثنوی، یک مقدار اطلاعات به او بدهیم، یواش یواش بیدار می شود، یکدفعه بکشیم، می شکند! شما می توانید این لحظه، هشیار شوید و مقاومت را به اتفاق این لحظه صفر کنید؟ شما انتخاب دارید. هشیار دارید، هشیار هستید. شما که به این برنامه نگاه می کنید، خیلی راه آمده اید.

پس بخوان قَامُوا (۹) کَسَالَى (۱۰) از نُبَى (۱۱)

چون نیابد شاخ از بیخش طُبی

پس اگر اینطوری ست که شاخ، یعنی: ما، از بیخ، یعنی: از فضای یکتایی، نمی توانیم (طُبی)، در اینجا، رطوبت، آب بگیریم، پس تو برو این آیه را از نُبَى، بخوان. "من ترجمه اش را برای شما می خوانم."

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۴۲

إِنَّ الْمُنَافِقِينَ يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَهُوَ خَادِعُهُمْ وَإِذَا قَامُوا إِلَى الصَّلَاةِ قَامُوا كَسَالَى يُرَاءُونَ النَّاسَ وَلَا يَذْكُرُونَ اللَّهَ إِلَّا قَلِيلًا.

ترجمه فارسی

همانا منافقان می خواهند خدا را بفریبند در حالیکه او آنان را [بوسیله اعمالشان] می فریبد؛ و چون به نماز برخیزند با کسالت برخیزند [چون از نماز هیچ بهره و حال معنوی نمی برند] با مردم به ریا رفتار می کنند و خدا را مگر اندکی [فقط برای نمایش دادن] یاد نکنند.

همانا منافقان می خواهند خدا را بفریبند در حالیکه او آنان را [بوسیله اعمالشان] می فریبد.

همانا منافقان می خواهند خدا را بفریبند، چرا؟

برای اینکه از جنس یکتایی نیستند، من ذهنی دارند، می گویند از جنس یکتایی هستیم، خدا که فریب نمی خورد! ما نمی توانیم به خودمان دروغ بگوییم. ما، تمام انسان ها، یک نفریم. شما راست می گوئید یا دروغ می گوئید. اگر راست می گوئید، خوشا به حالتان. اگر دروغ بگوئید، نمی توانید.

و چون به نماز برخیزند (ترجمه آیه قرآن است)، با کسالت برخیزند [چون از نماز هیچ بهره و حال معنوی نمی برند]، معلوم است که از نماز هیچ بهره و حال معنوی نمی برند!.

فرض کن که من ذهنی می خواهم نماز بخواند، به سویی خدا ایستاده، حواس اش به بیرون است، حواس اش به نسبت هاست، نسبت ها آن زیر دارند کار می کنند و ایشان هم یک چیزهایی با زبانش می گوید، خسته می شود، خسته کننده ست، چیزی از "آنطرف" نمی آید!.



کسی به نماز ایستاده، چه نماز معمولی و چه نیایش در هر لحظه، آن نماز به جای خود؛ ولی مولانا یک نماز دیگر را تعریف می کند، می گوید:

پنج وقت آمد نماز و رهنمون

عاشقان را فی الصلاة دائمون

نماز معمولی پنج دفعه در روز است؛ ولی عاشقان در نماز دائمی هستند. بعد هم می گوید: آن خماری، آن تشنگی که در سر عاشقان است، نه به پنج آرام می گیرد و نه به پانصد هزار! یعنی: باید هر لحظه، در نماز باشند. پس مشخص شد یعنی چه؟

شما هر لحظه باید موازی با زندگی باشید تا خرد زندگی از شما رد شود. خلاصه: از نماز هیچ بهره و حال معنوی نمی برند، با مردم به ریا رفتار می کنند؛ و خدا را (مگر اندکی)، فقط برای نمایش دادن، یاد نکنند!

پس، اگر خدا را هم یاد می کنند، برای نمایش و پُر دادن به مردم است. جز اندکی از مردم، بقیه، خدا را به زبان یاد می کنند، برای همین کِسل هستند (مهم است).

بله. سوره نساء ۴، آیه ۱۴۲.

[ترجمه انگلیسی](#)

The Hypocrites - they think they are over-reaching Allah, but He will over-reach them: When they stand up to prayer, they stand without earnestness, to be seen of men, but little do they hold Allah in remembrance.

مفهومش این است که انسان های منافق، انسان منافق، کسی ست که به زبان می گوید: „ من دیندارم؛ ولی در اصل، نیست. یعنی: من ذهنی دارد، به زبان من ذهنی، در حالیکه تصویر ذهنی اش را حفظ می کند، می گوید: „ من از جنس یکتایی هستم، از جنس هشیاری هستم، زنده شدم „؛ ولی دروغ می گوید. اینها در نیایش کِسل می شوند، حوصله نیایش ندارند، البته توجه کنید، نیایشی که مولانا می گوید، آن نماز هم هست؛ ولی نماز عاشقان لحظه به لحظه ست. یعنی: هر لحظه وصل اند.

شما، این لحظه وصل اید، در حالیکه با اتفاق آشتی هستید و زندگی می آید و برکت اش را می ریزد، ولو اینکه ذهن شما خوشش نمی آید: „ قرار نیست که اینطوری باشد! „ مثال زدم:

„ قرار است من دکتر شوم، به بیمارستان بروم و مریض ها را معالجه کنم، به مقام اش، به سرویس اش، به پول اش و ... علاقه مندم، حالا، برای اینکه هنوز دکتر نشدم، اینجا آمدم و در رستوران کار می کنم! „

،، هر لحظه، به زندگی زنده می شوم و می گذارم که برکت اش را به آن کاری که الان انجام می دهم، بریزد. این کار را باید به نحو احسن و بطور عالی، در حالیکه زندگی خرد و شادی اش را به آنجا می ریزد و من کاملاً از زندگی راضی و شکر گزارم، انجام دهم „،، اگر ندهم، نمی توانم به آن هدف برسم (البته ممکن است برسم ولی آن هدف، دیگر آن شادی را به من نمی دهد). یادمان باشد: وسیله، قسمتی از هدف است.



وسیله باید هر لحظه، شادی زندگی باشد، تا به آنجا رسیدیم، آنجا هم شادی زندگی باشد. اینطور نیست که شما الان بگویید: „تا به هدفم نرسیدم، درد می کشم، وقتی به این هدف، که یک وضعیت است، رسیدم، آنجا دیگر زندگی فوران می کند و ... „، چنین چیزی نیست.

اگر بگویید: „این لحظه، غم. این لحظه، غم. این لحظه، غم. این لحظه، غم. به آن هدف هم که رسیدیم، باز هم غم! هیچ کاری نمی توانی بکنی، برای اینکه زندگی، شادی، از "آنطرف"، می آید.

آتشین است این نشان کوتاه کنم

بر فقیر و گنج و احوالش زخم

می گوید: این صحبت هایی که می کنم، نشان های آتش دارد. بهتر است که کوتاه کنم.

قصه ای را می گوید که از فقیر و گنج و احوال اوست. در عین حال، به این موضوع هم اشاره می کند که: فقیر کسی ست که در این جهان چیزی ندارد. یعنی: نسبت ها را بُریده. از جهان هویت نمی خواهد. گنج هم گنج یکتایی ست و احوال آن هم خوب است، شادی بودن است و آرامش خدایی ست. بهتر است که راجع به این قصه صحبت کنم.

البته منظورش این است که به اندازه کافی گفته ام، بهتر است که به آن قصه برگردم.

ولی باز، به ایراد کردن ابیات معنوی، ادامه می دهد. این ابیات هم بسیار مهم هستند، نکته های کلیدی دارند.

آتشی دیدی که سوزد هر نهال

آتش جان بین کزو سوزد خیال

می گوید: تو تا بحال آتشی دیده ای که همه نهال ها را بسوزاند؟

مثلاً "وقتی جنگلی آتش بگیرد، همه درخت ها می سوزند. حالا، تو آتش جان را ببین!.

وقتی شما فضا را در درون باز می کنید، تمام این خیالات واهی را که از آن ارتباطات می آید، می سوزاند. یعنی: کسی که یک ذره سرمایه حضور در او بوجود آمد و توانست یک ذره عقب بکشد و ذهن اش را تماشا کند، شناسایی کرد، همین نور، روی آن خیالات می افتد و می فهمد که اینها خیالات من ذهنی ست!.

اینکه من اینجا نشسته ام و خیالبافی می کنم:

„این کار را بکنم، آن کار را بکنم، آن کار را بکنم، ... „ اینها همه خیالات است! این خیالبافی ها را روی هم نگذارم که یکدفعه دیگر دچار از خود گم کردگی و گم شدن خیلی زیاد، در فکرها شوم! پس، حضور شما، نظارت حضور، خیالات واهی را می سوزاند.

خیالات دو نوع اند. هر دو اسمش خیال است.

حتی بعضی موقع ها مولانا هشیاری حضور را خیال می نامد. خیال، همان فکر است. در این نوع گفتگوها، فکر با خیال فرقی ندارد. اینطوری نگویید که: „من ذهنی یک جور فکر می کند خوب است، یک جور فکر می کند، بد است، یک سری فکرهای مردم که من ذهنی دارند، خیالات واهی اند و یک سری شان خیلی خوبند، خردمندانه ست ... " نه ".



همه خیالات من ذهنی، از من ذهنی می آید. از یک پایگاه درد و هم هویت شدگی می آید و ریشه خرد، ریشه عقل کل ندارد، از " آنطرف "، از عشق، نمی آید.

نه خیال و نه حقیقت را امان

زین چنین آتش که شعله زد ز جان

می گوید: جان شما شروع به تابش نور و شناسایی و خرد و عشق، می کند. در این فضا، هیچ ناهماهنگی، هیچ غصه، هیچ استرس، هیچ رابطه ای در جهان که شما بتوانی از آن هویت بکشی، باقی نمی ماند. نه خیال و نه آن چیزی که از جنس خیال است؛ ولی تو فکر می کنی حقیقت است!

یکی از آن خیالاتی که ما فکر می کنیم حقیقت است، این است که الآن اینجا بنشینیم و با فکر و خیال بگوییم: " خدا اینطوری ست، فضایی یکتایی اش هم اینطوری ست "، " نه! ". خیال است! باید تبدیل شوی، پس از تبدیل شدن می بینی و درک می کنی. با فکر نمی توانی به " آنجا " برسی، با فکر نمی توانی " آنجا " را تجسم کنی. دوباره تأکید می کند:

خضم هر شیر آمد و هر روبه او

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ

دوباره این موضوع بسیار مهم را مطرح می کند که: فقط هشیاری حضور، یعنی: وجهه خداست که جاودانه ست. تمام چیزهای این عالم گذراست.

می گوید: هشیاری حضور، خضم هر شیر و روباه است. شیر آن چیزی ست که فکر می کنی حقیقت است، روباه هم به نظر ما خیالبافی ست؛ ولی هشیاری حضور، خضم هر دوی اینهاست. هر دوی اینها از جنس فکر است و شما الآن می دانید که هر چه به فکر بیاید، چه شیر باشد، چه روباه، چه در این جهان، یک موجود عالی تعریف شود، چه موجود بد، اینها هر دو گذراست و شما با این عبارت که همه اشیاء از بین رفتنی اند، غیر از وجه او (وجه او یعنی: وجه خدا، وجه خدا هشیاری ست)، من ذهنی را کوچک می کنید، کوچک می کنید، صفر می شود، فضا در درون باز می شود، این وجه خدا، صورت خداست.

وجه یعنی: صورت؛ ولی نه فرم! دیگر ما لغت نداریم، می گوییم: وجه. صورت. چه بگوییم! شاید یک جور دیگر بگوییم: انکار فرم.

ما همیشه باید از تعریف خدا در فکر، پرهیز کنیم. پس می گوییم: انکار فرم. انکار آن، یعنی تو باید اول انکار فرم کنی، بعد بروی به آن، زنده شوی، دیگر خودت می فهمی!.

پس همه اشیاء فانی هستند. اگر کسی به آنجا برسد از یک جای مسلط و با دیدی وسیع نگاه می کند، با خرد زندگی می بیند. اگر شما خوب بدانید که همه چیزها که به فکر می آیند فانی هستند، حقیقتاً این را بدانید، از کجا دارید به جهان نگاه می کنید؟

از یک جایگاه بلند و مسلط به جهان. مثل آن فضانوردی که بالا می رود و از آن بالا به زمین نگاه کند، همه جا را می بیند.



در جاهایی، از کوه هایی که پیچ در پیچ بالا می روند، وقتی به درّه نگاه می کنیم، همه جا دیده می شود؛ ولی اگر به تهِ درّه بروی و حواس ات را به یک جای کوچولو بدهی، فقط همان جا را می بینی. آن جای کوچک، چیزی ست که تو الآن به آن چسبیدی و فکر می کنی که همان است!، اما اگر به جایی برسی که واقعا "بدانی همه آن چیزهایی که به آنها چسبیدی و الآن حواس شما را پرت می کنند و توجه شما را می بلعند و اینها از خویشان و دوستان می آید، از جای بالا، همه چیز را می بینید.

" می بینی که همه چیز در حالِ فناست، هیچ چیز قابل اتکا نیست، تنها نه چیز قابل اتکا، وجه اوست، او هم قابل تعریف نیست! ". مطلب مهمی ست.

این، موقعی به شما دست می دهد، که فضای درون باز می شود، اگر نداده، هنوز باز نشده. اگر شما به جهان نگاه می کنید، استرس می آید، غصه و ترس می آید، مخصوصاً " ترس می آید، به " آنجا "، نرسیدید. هر موقع نترسیدید، آرامش داشتید، بی سبب شاد بودید، رسیدید.

در وجوه و وجه او رو خرج شو

چون الف در بسم در رُو درج شو

حالا مولانا یک مثالِ عالی می زند، می گوید:

در وجوه و وجه او، تو برو این من ذهنی را کوچک کن، در وجوه و وجه های مختلف او، خرج کن. بهترین راه، انکارِ عقلِ منِ ذهنی ست. عدم قضاوت است و عدم ستیزه با فرم این لحظه ست، عدم مقاومت است. شما دارید ،، من ،، را خرج می کنید و ،، من ،، را کنار می زنید، هشیاری حضور می آید بین دو تا فرم. الآن یک فرم است، یک اتفاق است، این می رود، هشیاری حضور می آید، دوباره یک اتفاق است، این حالت، یعنی: رضایت کامل، شکر کامل، صبر.

در شما نارضایتی وجود ندارد. می گوید: در این صورت: وقتی ما می گوییم بسم الله، بین ب و سین، صدای اِ ، هست، (آلف همزه ست) که حذف شده! شما هم مثل آن الف، باید ،، من ،، تان را حذف کنید. بجای آن چه می آید؟ وقتی تو دیده نمی شوی، بجایش خدا می آید. مثال قشنگی ست. این خیلی مهم است که اگر شما در هر کاری که می کنید، ذهن تان اعتراض می کند و ناراضی هستید، باید الف را حذف کنید.

اجازه بدهید که این نور خدا و هشیاری، ب و سین شما را به هم وصل کند. مثال اش هم طوری ست که می گوید: شما همه چیز را به نام خدا آغاز می کنید، البته نه فقط به اسم آن!؛ بلکه با آن انرژی انجام می دهید، دوباره با آن انرژی انجام می دهید، دوباره با آن انرژی انجام می دهید.

آن الف در بسم پنهان کرده ایست

هست او در بسم و هم در بسم نیست

توجه می کنید؟

ما نمی گوییم: به اسم، بسم می گوییم، برای اینکه الف حذف شده. ما نمی گوییم: این یک اتفاق، این وسط، هم ،، من ،، شما! برای چسباندن دو تا فکر، دو تا اتفاق، الف حذف شده. الف وجود جسمی شماست، بجای آن، زندگی آمده.



پس اگر زندگی بین دو اتفاق شما بیاید، این دو اتفاق به هم وصل می شوند؛ ولی چسبِ خدا اینها را به هم وصل می کند، نه جداییِ منِ ذهنی!.

اگر ما مثالِ مولانا را بفهمیم، این موضوع خیلی مهمی ست. می گوید: در بین ب و س، الفِ همزه یا کسره، هم هست و هم نیست.

هست، برای اینکه در لفظ شنیده می شود. یعنی می گوید: تو نگران نباشی که به اسم تو تمام نشود، ما می گوییم: „ ما باید همه جا خودمان را مطرح کنیم، اگر نکنیم، مردم نمی فهمند که این کارها را ما انجام داده ایم، ما باید جار بزنیم، بگوییم آی مردم من می دانم، این کارها را من می کنم، من را تأیید کنید، احترام بگذارید، ... „ نه " خودت را حذف کن، نگران موضوع نباش، نترس که مطرح نباشی، بالاخره مطرح خواهی شد. کما اینکه در بِسْم، الفِ همزه هست!.

همچنین جمله حروف گشته مات

وقت حذف حرف از بهر صِلات

می گوید: همه حروفی که مات شده اند، حذف شده اند، دو تا حرف را به هم وصل می کنند، صِلات یعنی: وصل کردن. پس ما چه می فهمیم؟

ما می فهمیم که: اگر ما نباشیم، منِ ذهنی نباشد، اتفاقات را چسبِ هشپاری، خدا، به هم وصل می کند، اسم شما هم گفته می شود، شما نگران اسم ات نباشی: „ من „ مطرح نباشم!، پس شما „ من „ را مطرح نکن. این را می شود فهمید!.

می گوید همه جا، در همه اتفاقاتی که الف حذف شده؛ یعنی: تو حذف شدی، „ من „ تو حذف شده، آنجا ظاهرًا " تو حذف شدی؛ ولی وقتی صدای آن بلند شود، گفته می شوی.

او صِله ست و بیّ و سین زو وصل یافت

وصل بیّ و سین الف را بر نتافت

نگاه کن: وقتی الفِ همزه، بین ب و سین حذف شد، بیّ و سین به هم وصل شدند. این چسب، این هشپاری، این دو وضعیت، این دو اتفاق را به هم وصل کرد. اما اگر الف را آنجا می گذاشتی، " بیّ و سین تاب نمی آورند، تحمل نمی کنند که تو آنجا، الف بگذاری! ". در آن صورت دیگر زشت می شد، اسم نمی شد. توجه می کنید؟

یعنی: اگر تو „ من „ ات را در هر لحظه بالا بیاوری و اتفاق بیفتد، لحظه بعد هم بالا بیاوری، لحظه بعد هم بالا بیاوری، وقتی ب و سین، الف همزه را بر نمی تابند، اتفاقاتِ این جهان هم وجودِ مادیِ شما را بر نمی تابد، یعنی: زیبا و خردمندانه نمی شود.

چونک حرفی برنتابد این وصال

واجب آید که کنم کوتاه مقال

مثال می زند: وقتی دو تا حرف، الف را نمی توانند آن وسط تحمل کنند، یعنی: ما به نام خدا می خواهیم شروع کنیم؛ ولی الف را بر نمی تابد، پس بهتر است که من سکوت کنم. سکوت کنم، چه از بین می رود؟، „ منِ ذهنی ..

بهتر است که من مقال را کوتاه کنم، خاموش باشم.



حالا، در مورد خاموشی و چند مطلب مهم دیگر می گوید:

چون یکی حرفی فراق سین و بی است

خاموشی اینجا مهمتر واجبی است

وقتی یک حرف بیاید، بی و سین از هم جدا می شوند.

پس اگر وجود مادی شما، من ذهنی شما، وارد این لحظه شود، اتفاقات را از هم جدا می کند، پس خاموشی شما و بی، من، بی شما در این لحظه، مهم ترین واجب است. از همه مهم تر خاموشی ماست. خاموشی ما، نفی عقل من ذهنی ست.

چون الف از خود فنا شد مُکْتَنَف

بی و سین بی او همی گویند: الف

وقتی که الف، من ذهنی، از خود فنا شد، پوشیده شد، پنهان شد، رفت و شما خاموش شدید، در آن صورت، بی و سین، بی او، بدون من ذهنی، یعنی: دو تا اتفاق و اتفاقات زندگی شما، پشت سر هم می آید.

داستان زندگی شما، خودش می گوید: الف. همه می دانند که شما کردید.

الآن، ما نمی دانیم که این اشعار، از مولانا آمده؟، البته زندگی از طریق مولانا گفته. ما از ایشان ممنون نیستیم؟، ما به ایشان احترام نمی گذاریم؟

ایشان وجود مادی اش را پنهان کرده، یعنی: بین بی و سین، از بین برده، الف مطرح نشده، آیا اسم او برده نمی شود؟

به ما می گوید: شما هم نگران نباش، اسم تان برده می شود. بی و سین بی او همی گویند: الف. همینکه بِسْم می گوئیم، الف هم با صدا گفته می شود؛ ولی نوشته نمی شود.

ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ بی وی است

همچنین قَالَ اللهُ از صَمْتَشْ بَجَسْت

توجه می کنید؟، دوباره مطلب مهمی ست. می گوید: ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ، این آیه قرآن که می گوید: شما تیر نمی اندازی، خدا از طریق شما تیر می اندازد. یعنی: شما فکر نمی کنی، خدا از طریق شما فکر می کند، بی وی است، یعنی: بدون من ذهنی ست. بدون الف است، بدون وجود مادی شماست. بدون مطرح کردن شماست.

پس ما چه نتیجه ای می گیریم؟، مصرع دوم آن می گوید: همینطور وقتی می گوئیم: خدا گفت، از صَمْتَشْ، صَمْت یعنی: سکوت. از صَمْتِ او، از صَمْتِ انسان، از سکوت انسان، بَجَسْت!.

در مورد انسان است. البته در مورد حضرت رسول هم هست. می گوید: اینکه در قرآن نوشته که: "خدا اینطوری گفت، خدا اینطوری می گوید، ..."، این از کجا جسته؟، از من ذهنی؟، یا از سکوت؟ البته از سکوت!.

اینکه خدا تیر می اندازد، تو تیر نمی اندازی و اگر تو، من، داشته باشی، کج می اندازی، کج می رود، تیر درست انداخته نمی شود، ... موقعی این کار بطور کامل و درست انجام می شود که آنجا، من، نباشد! ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ و لکن الله رمی، یعنی: تو تیر نینداختی، وقتی تیر انداختی، خدا تیر انداخت.



یعنی: خدا از طریق تو می خواهد در این لحظه تیر ببندازد، من ذهنی نمی گذارد! یادمان باشد: من ذهنی، مقدار زیادی مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ست. مقاومت بوجودش می آورد. مقاومت تعمیرش می کند. مقاومت سبب می شود که کمان کج باشد. هر چه من را در این لحظه بالا می آوریم، مطرح می کنیم، تیر کج می رود.

فکر تو غلط است. راه حل ندارد. شما الان می خواهی بنشیننی فکر کنی و مسائل ات را حل کنی، در مقابل اتفاقات، مقدار زیادی مقاومت داری، نمی توانی! نمی شود! نمی گذاری خدا حرف بزند؟، برای اینکه سکوت و سکون نداری. مولانا از این واضح تر بگوید! بله. این بیت، معنی ما رَمِیتْ اِذْ رَمِیتْ ست.

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرّانیم تیر، آن نه ز ماست

ما کمان و تیراندازش خداست

ما هر موقع تیر می اندازیم، از ما نیست؛ ولی به درجه ای که مقاومت می کنیم، تیر غلط انداخته می شود. تیر به هدف نمی خورد! یعنی: تو نمی توانی مسائل ات را حل کنی، باز هم بیشتر مسئله ایجاد می کنی! بله:

تا بود دارو ندارد او عمل

چونکه شد فانی کند دفع علل

تو دارو، کپسول می خوری، تا فانی نشود، در بدن شما باز نشود، عمل نمی کند؛ ولی وقتی کپسولی و دارو بودنش را از دست داد و حل شد و جذب بدن شما شد، دفع علل می کند. علل یعنی: مرض ها.

مرض را خوب می کند، یعنی چه؟

یعنی: شخص شما دارو هستی؛ ولی وقتی هنوز در کپسولی و اطراف کپسول ات جامد و سنگ است و حل نمی شود، خُب نمی توانی مرض ها را خوب کنی! پس باید کپسول بودن، دارو بودن؛ یا قرص و کپسول بودن ات را از دست بدهی! یعنی باید حل شوی. فانی شوی. خیلی واضح است: این لحظه شما ببین، آن چیزی که بوجود می آوری، با مقاومت، با اعتراض، با عدم خشنودی، با شکایت، با خشم، با ترس بوجود می آید؟ یا نه؟، با شکر، با رضایت، با موازی بودن؟

آیا از این کاری که صورت می دهی، صورت ات خندان است؟، آیا تمام انرژی و توجه ات را در آن کاری که الان انجام می دهی، می گذاری؟، یا نه؟، دو درصد، ده درصد انرژی می گذاری و بقیه اش به اعتراضی!، من که نباید این کار را انجام می دادم!، این کار من نیست!، من آفریده شدم رئیس باشم، حالا اینجا به من می گویند این کار را انجام بده! ... این کار را باید با شوق و ذوق و خشنودی و شکر انجام دهی تا در بیرون، نشان دهد که استعداد شما از درون می آید و به کارهایت می ریزد و محصول اش را مردم ببینند. به زور نمی توانی خودت را بالا بکشی.

گر شود بیشه قلم دریا مداد



مثنوی را نیست پایانی امید

اگر بیشه ها قلم شود و دریاها مداد، مثنوی پایانی ندارد. یعنی: تا زمانی که فرم هست، مثنوی هم که خرد زندگی ست، باید باشد. پس به نظر مولانا و به نظر همه ما هم همینطور، معلوم می شود که واقعا " مثنوی خرد زندگی ست. تا فرم هست، خرد هم می آید، عشق هم می آید، تا آن فرم را سامان دهد.

چارچوب خشت زن تا خاک هست

می دهد تقطیع شعرش نیز دست

تا زمانی که قالب هست و خاک هست، خشت زن که خداست، خشت می زند و شعرش که خرد زندگی ست، جاری می شود. به عبارت دیگر:

تا زمانی که ما در این جهان هستیم، خدا چیزی را خلق می کند، خرد زندگی هم دنبالش می آید. ما هم که انسان هستیم، تا زمانی که خلق می کنیم، باید عشق و خرد از " آنطرف " بیاید و به فرم بریزد.

چون نماند خاک و بودش جف کند

خاک سازد بحر او چون کف کند

اگر خاک هم نماند و خشک شود، یعنی: هیچی نماند، در این صورت، دریای او، خاک درست می کند! دریای او، فرم درست می کند! دریای او، وضعیت ها را درست می کند.

پس بنابراین، ما نگران نباشیم که اگر خاک قدیمی برود، خاک جدید نمی آید! اگر این فرم برود، دیگر نمی توانم درست کنم.

چرا مردم مقاومت می کنند؟ می گویند: " من اینها را درست کردم، یکدفعه خراب می شود، دیگر نمی توانم درست کنم، درست کردم، دارم کنترل می کنم. درست است که می ترسم، وحشت دارم، حال ام خراب است؛ ولی یک چیزهایی درست کردم و به آنها چسبیده ام ... " این، درست نیست. " نترس. همه اینها هم برود، بحر او، دریای او، می جوشد و برای تو فرم درست می کند و برای جهان هم همینطور. بطور جمعی هم دریای او می جوشد و جهان را درست می کند. مشخص است.

چون نماند بیشه و سر در گشت

بیشه ها از عین دریا سر گشت

اگر بیشه نماند و تمام شود، بیشه ها از عین دریا، سر می کشند. از عین دریا یعنی: از فضای یکتایی. پس همه چیز از " آنطرف " می آید. بله.

بهر این گفت آن خداوند فرج

حَدُّوا عَنْ بَحْرِنَا اِذْ لَا حَرَجَ

از حضرت رسول نقل می کند: برای این گفت، آن خداوند گشایش، که شما نترسید از اینکه به فضای یکتایی بروید و از " آنجا "، خرد و عشق را به جهان بیاورید. نترسید از اینکه یک خردی بیاورید که وضعیت ها را عوض کند. همینکه



گفتم: انسان ها می ترسند، می گویند: ما به فضای یکتایی برویم و از " آنجا "، خرد بیآوریم، این وضعیت ها را به هم می ریزد و اوضاع به هم می ریزد و ناراحتی پیش می آید.
می گوید: " نه ". نترسید. نترسید و پیغام بحر را بیرون بریزید. پیغام بحر، فرم ها و وضعیت ها را عوض می کند و وضعیت های جدیدی بوجود می آید.

باز گرد از بحر و رو در خشک نه

هم ز لعبت گو که کودک راست به

تا حالا در دریای یکتایی بودی و این بیانات معنوی را بیان کردی، حالا بیا به خشکی برو، به جهان فرم برو و از اسباب بازی کودکان حرف بزن. اسباب بازی کودکان، پول است و اسباب بازی ست و همان چیزهایی ست که در سطح آمده و به آن چسبیده اند، همان ها، برای کودک بهتر است. یعنی: داستان را در قالب قصه ها ادامه بده، معانی را بگو.

تا ز لعبت اندک اندک در صبا

جانش گردد با یم عقل آشنا

تا انسان ها مشغول این اسباب بازی ها و مشغول این دنیا شوند، یواش یواش در بچه گی، جان هاشان با یم (دریا)، با دریای عقل، آشنا شوند. پس مولانا چه می گوید؟

می گوید: اگر آدم ها در این جهان، مثل کودکان بازی می کنند، اشکالی ندارد، یواش یواش با مثنوی آشنا شوند، تا جان شان با دریای عقل، دریای خرد، آشنا شود. یکدفعه نمی توانند.

عقل از آن بازی همی یابد صبی

گرچه با عقلست در ظاهر آبی

صبی یعنی: کودک. کودک از آن بازی ها، یعنی: ما بزرگ ترها که چهل، پنجاه، شصت سال مان است، با اسباب بازی ها بازی می کنیم؛ ولی وقتی این قصه ها را می خوانیم عقل پیدا می کنیم. گرچه که در این لحظه، با عقل دریا می ستیزیم. یعنی: آنها را می رانیم، از آنها دور می شویم. یعنی: اگر الان به یک آدم بالغ که مشغول بازی ست، بگویی بیا و به این صحبت ها گوش کن، ممکن است پس بزند و این کار را نکند؛ ولی در قالب قصه های مثنوی می شود آنها را کشاند که با دریای عقل، آشنا شوند.

کودک دیوانه بازی کی کند؟

جزو باید تا که کل را فی کند

آنهايي هم که در این جهان بازی می کنند، دیوانه نیستند. پس معلوم می شود که مولانا انتظار دارد که آدم های بزرگ که مشغول اسباب بازی ها هستند، متوجه شوند و به سمت کل، به سمت دریا گرایش پیدا کنند.

اگر یادتان باشد، قبلا " صحبت کردیم، گفتیم که: دو تا بچه بازی می کنند، یک دایره می کشند. یکی از آنها مثلا " می گوید: من ساندویچ می فروشم. آن یکی هم بیرون است، یک تکه چوب برمی دارد و به آن کسی که در دایره نشسته می گوید: سلام علیکم. من یک ساندویچ می خواهم. آن یکی، سنگی را برمی دارد و می گوید: این ساندویچ ات.



این یکی، یک تکه چوب بعنوان پول می دهد و می گوید نوشابه ای هم بده. همینطور چوب می دهند و سنگ می گیرند. عصر، وقتی بچه ها به خانه برمی گردند، به مادرشان می گویند: غذا می خواهیم. مادرشان می گوید اینهمه ساندویچ و نوشابه خوردید، دیگر نباید گرسنه تان باشد!، بچه ها متوجه می شوند که بازی می کردند و واقعا "ساندویچی در کار نبوده! ... آدم های بزرگ هم همین کارها را می کنند!.

آدم های بزرگ هم که شصت سال شان است، اگر به مثنوی مراجعه کنند، مثل مادر به آنها می گوید:

تا حالا، از این بازی ها کرده اید، هیچ انرژی و غذای نور خورده اید؟، غذای خرد خورده اید؟

می گویند: نه. گرسنه مان است، ما فقط استرس داریم، گرفتاریم، بیچاره ایم.

مولانا می گوید: من الآن به شما یک ساندویچ می دهم، پس، این ابیات را گوش کن. پس بنابراین، کودک دیوانه بازی نمی کند. آن کسانی که بازی می کنند، دیوانه نیستند.

آدم های بزرگ هم می توانند به راه بیایند و جزو باید تا که کل را فی کند. پس جزء باید وجود داشته باشد که به کل، به سمت دریا گرایش پیدا کند.

بله. وقت دارد می گذرد.

پس گفت جان ها روان هستند، هر انسانی می آید به صورت هشیاری، چه بداند، چه نداند، به سویی فضای یکتایی روان است. یک عده ای با کُتک مجبورند بروند، یک عده ای با شور و شوق.

سیلی روان اندر وَلَه سیلی دگر گم کرده ره

الحمد لله گوید آن، وین آه و لا حَوْلَ وَ لَا*

یک سیلی، با خوشحالی و شکر و رقص کنان به سویی دریا روان است، سیلی دیگر، راهش را گم کرده.

این یکی می گوید: الحمد لله، شکر خدا که من دارم به سویی فضای یکتایی می روم و قانون زندگی را می دانم، آن یکی می گوید: آه و لا حَوْلَ وَ لَا، در ترس و گرفتاری و استرس است.

ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده

بر بندگان خود را زده، باری کرم باری عطا

پس آفتاب آمده. آفتاب رمز خدا، رمز زندگی ست. آفتاب آمده بر مفلسان ساقی شده. این آفتاب آمده، این انسان معنوی، این زنده گان به زندگی، انسان هایی هستند که با جهان هم هویت نیستند. امروز کاملاً "صحبت کردیم یعنی: نسبت ها را بریده اند. از هیچ چیز دنیا، از هیچ چیز جهان بیرون، دیگر خوشی نمی کشند، تأیید نمی کشند، هویت نمی کشند، اینها همان بیدار شده گان به هشیاری حضور هستند.

ممکن است میلیارد هم باشند؛ ولی از آن پول ها، از آن مقام، از هیچی هویت نمی گیرند و بر مفلسان، آفتاب آمده،

خدا آمده، ساقی شده و خودش را بر بندگان زده. کی زده؟

وقتی شما از جنس آن باشی، او خودش را به شما می زند. یکدفعه کرم می دهد، یکدفعه بدون عوض می بخشد، یک موقع هم عطاست. عطا بعضی موقع ها بخشش در مقابل یک چیزی ست.



پس می گوید: یک موقع هایی هست که خدا کَرَم دارد. شما هم همینطور هستید. گاهی کَرَم، گاهی عطا. گاهی اوقات لازم می شود که ما شناسایی کنیم از جنسِ زندگی هستیم، قانون جبران است، منِ ذهنی را می دهیم از " آنطرف " می گیریم؛ ولی از طرفی دائماً" بخشش ایزدی بدونِ بَدَل، بی بَدَل، بدونِ جبران به اینطرف می آید.

گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را

وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا

می گوید: گُل (می تواند رمزِ انسانِ معنوی باشد)، ناگهان تو را که دائماً" در حالِ بخشش هستی، دیده؛ و جامه و جانِ خوشبویش را دریده! انسانِ معنوی، گُلِ سُرخِ حضورش باز شده و مرتب رايحهٔ خوشِ زندگی و عشق و خِرَد در جهان پخش می کند.

چنگ، فُرَم ماست. چنگِ تو چنگِ ما را می زند. (چنگِ اول، ابزارِ موسیقی ست و چنگِ دوم، دستِ معشوق است). ولی فُرَم ما از اینکه نمی تواند واقعا" آن بخشش را از قوّه به فعل در آورد، از حیا سر افکنده. یعنی: ما همه اش شرمندۀ خدا هستیم که نمی توانیم آن بخشش را از قوّه به عمل در آوریم! تو که می دهی، ولی ما نمی توانیم! بنابراین، راه درست اش این است که ما دائماً" حیایی داشته باشیم، به اندازه ای که زندگی به ما می بخشد، ما نمی توانیم این پتانسیل و این قوه را به طور کامل به عمل در آوریم.

مهارت هایی که استادان به خرج می دهند در ساز زدن، در علم، در اقسامِ خلاقیت ها و نوآوری ها، ... در واقع، بخشی از آن بخشش از قوه به فعل در آمدهٔ زندگی ست.

ولی بطور کلی اگر آن را به تعدادِ انسان ها تقسیم کنی، انسان شرمسارِ این است که می توانست از ذهن بیرون بیاید و به خِرَدِ زندگی، به عشقِ زندگی، زنده شود و زندگی بتواند مثل چنگ او را بزند؛ ولی تا حالا نتوانسته. بنابراین، ما انسان ها باید متواضع باشیم و سرمان را پایین بیندازیم که تا حالا، نتوانستیم این کار را بکنیم! حالا مولانا خودش می گوید:

مُقبل ترین و نیک پی در بُرج زُهره کیست؟ نی

زیرا نهد لب بر لبَت تا از تو آموزد نوا

می گوید: مُقبل ترین، نیک بخت ترین و خوشبخت ترین پی (قدم خوش یمن)، در بُرج زُهره (در بُرج شادی)، کیست؟ پس معلوم می شود که خدا فقط بُرج زُهره دارد. خدا فقط شادی و آرامش بلد است. می گوید: مُقبل ترین اش کیست؟ نی است. نی. انسانِ کامل است که درونِ آن خالی ست. ,, من ,, ندارد. مُقبل ترین، همین نی است. برای اینکه تو بعنوان نایی، لب ات را بر لب اش، می گذاری و می زنی، تا از تو نوا و آهنگ، یاد می گیرد. پس اگر ما، نی درون مان را از گره ها، از مقاومت ها، از دردها، خالی کردیم، نی خالی!، ممکن است یکی از آن مُقبل ترین ها باشیم.

مقاومت و گره چیست؟

آن جایی ست که ما در نی مان، به تله افتادیم. پس اگر نی شما خالی شد، ممکن است یکی از آن مُقبل ترین ها شوید.

نیها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر



رقصان شده در نیستان یعنی «تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ».

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۲۶

... وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ ...

ترجمه فارسی

... و هر که را خواهی عزت می‌بخشی و هر که را خواهی خوار می‌کنی ...

ترجمه انگلیسی

...Thou enduest with honour whom Thou pleasest, and Thou bringest low whom Thou pleasest ...

می‌گوید: نی‌ها، مخصوصاً "نی شکر (نی شکر هم انسان است، برای اینکه از او فقط شکر می‌ریزد)، انسان اگر به اصل اش مراجعه کند، چیزی به نام غم، استرس، عزا، نمی‌شناسد. نی شکر است. می‌گوید:
حتی، این گره‌های کمر بسته و این محدودیت‌ها و چالش‌ها برای این است که نی بتواند خالی شود!
رقصان شده در نیستان، در نیستان تو، نی شکر انسان، رقصان شده.

یعنی: هر که را تو بخواهی، عزیز می‌کنی. اینجا هم باز همان قصه اراده آزاد است. اگر انسان اراده آزاد نداشته باشد، انسان نیست. ما توانایی انتخاب داریم. هیچ موقع، نباید بگوییم: "من یک فرم هستم و خدا هم یک فرم است، او بیاید و مرا بردارد، عزیز کند! ... قسمت آخر مصرع دوم، آیه قرآن است که می‌گوید:
" هر که را خواهی عزت می‌بخشی و هر که را خواهی خوار می‌کنی ". اینطور چیزی نیست که خدا بعضی از آدم‌ها را خوار و بعضی آدم‌ها را عزیز می‌کند؛ بعضی آدم‌ها، متوجه می‌شوند که اراده آزاد دارند، این لحظه، می‌توانند شناسایی کنند، تصمیم بگیرند که به جهان نگاه کنند؛ یا به خدا نگاه کنند، اگر تصمیم گرفتند به خدا نگاه کنند، عزیز می‌شوند. می‌خواهند عزیز شوند!

عده‌ای می‌خواهند ذلیل شوند، یعنی: اگر شما شخصاً "بخواهی عزیز شوی، خدا شما را عزیز می‌کند، اگر بخواهی ذلیل شوی، خدا شما را ذلیل می‌کند.

اگر شما با این لحظه، که زندگی ست، خداست، جنگیدی!، چه داری می‌گویی؟
می‌گویی خدایا مرا ذلیل کن، به من نفرین کن. اصلاً "من ذهنی نفرین خداست. شما در من ذهنی، هر لحظه به خدا می‌گویی به من نفرین کن. وقتی موازی می‌شوی، می‌گویی به من رحمت کن. گشایش ات را به من بده.
دست شماست!

جبر در این شعر وجود ندارد. بله. خودش هم توضیح می‌دهد:

بُد بی تو چنگ و نی حَزین، بُرد آن کنار و بوسه این
دَف گفت می‌زن بر رُخم تا روی من یابد بها



بدون تو، هم فرم ما و هم نی ما، حَزین بود. آخر سر، ما که خالی شدیم، نی ما را گرفته و به دهان ات گذاشتی و چنگِ ما را هم که فرم ماست، در آغوش گرفتی. اما دف که منِ ذهنی ست، ارزشی ندارد، پوست و تخته (استخوانی) ست، دَف گفت می زن بر رُخم تا روی من یابد بها. بنابراین، اگر ما هنوز منِ ذهنی داریم، دَفی هستیم که باید ما را بزنند و درمان می آید. یعنی: هشیارانه درد بکشیم. یعنی: چه؟

یعنی: اگر شما زیر استرس هستید، شناسایی می کنید که با چه هم هویت شده اید، هویت تان را از آن، بیرون می کشید. اینها کُتک هایی که ما می خوریم. تا دَف را نزنند، بها پیدا نمی کند.

یعنی: انسان تا دچار درد نشود، درد را هشیارانه تحمل نکند، از آن عادت های بد، بیرون نمی آید. ما معتاد به جهان هستیم. قیچی کردن یکی یکی این نسبت ها، هر کدام درد دارد! ولی ما به جهان معتادیم، ما هر لحظه، به جهان مراجعه می کنیم. اگر بخواهیم اعتیادمان را از جهان ترک کنیم، باید به روی ما بزنند.

ما هیچ موقع نمی توانیم دیگران را از درد، نجات دهیم. این تجربه ای ست که هر کسی باید بکند و شما هم کرده اید. خیلی ها می خواهند بچه شان را نجات دهند، بچه شان عاشق می شود، با او در می آفتند:

,, عشق چیه!، ما عاشق شدیم، پشیمانیم، عاشقِ فلانی شدن که عشق نیست!، برای چه شب خواب ات نمی بَرَد، فرزندان ما هم باید تجربه های خودشان و اشتباهاتِ خودشان را بکنند! " شما اجازه بده که دردش را بکشد "، درد آدم را می پَرَد. نصیحت هایت را بکن ولی او هم باید درد بکشد!.

,, ما که درد کشیدیم، شما که بچه ما هستید، چرا درد بکشید؟! ,, شما نمی توانید او را نجات دهید، او باید عقل اش زیاد شود، نمی توانی جلوی او را بگیری؛ ولی می توانی هشیارش کنی.

این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن

تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا

پس معلوم می شود جانِ ما، پاره پاره ست، برای اینکه هشیاری در جاهای مختلف، سرمایه گذاری شده، این مطلب را بارها مولانا به ما گفته. باید هشیاری را از آن تکه تکه ها، بیرون بکشیم، ,, من ,, را آزاد کنیم. منِ ذهنی، تکه تکه ست. شما عقب بکشید، نگاه کنید که کجاها سرمایه گذاری شده اید؟

شناسایی کنید و بگویید: " من "، این ... نیستم. با شناسایی آن قسمت از منِ ذهنی، خودتان را از آن، بیرون می کشید. یکدفعه می بینید که سرمایه حضورتان دارد بیشتر می شود.

حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین

والله نگویم بعد از این هشیار شَرَحَتُ ای خدا

می گوید: ای خدا، ای شاه مهین، ای شاه بزرگ، حیف است که من را هشیار کردی!.

داریم به جایی می رسیم که باید سکوت کنیم. معلوم می شود که این غزل از سکوت بیرون آمده. از حضور بیرون آمده. ولی می گوید: الآن دارم هشیار و متوجه می شوم که در ذهن هستم، حیف که هشیار شدم؛ ولی الآن، بس می کنم، برای اینکه هشیار، با ذهن، نمی توانم شَرَحَت دهم! والله نگویم بعد از این هشیار شَرَحَتُ ای خدا.



یعنی: هر موقع تو مرا مست می کنی، من از جنس تو می شوم، آن موقع تو از طریق من، خودت را توصیف می کنی. همه این ابیات از فضای حضور بیرون آمده.

یا باده ده حُجّت مَجو یا خود تو برخیز و برو

یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

می گوید: وقتی من مستم، تو را بیان می کنم ولی دنبال حُجّت و دلیل ذهنی، نمی گردم. من تو هستم؛ یا باده ده؛ یا مرا بردار و از اینجا بَر. اگر نه که من اگر در ذهن باشم و بخوادم با حُجّت تو را شرح دهم، در این صورت من و تو صوفیانه، ماجرا خواهیم کرد.

توجه به این مطلب هم مهم است که چرا وضعیت فعلی بشر، بحث و جدل صوفیانه با خداست؟

برای اینکه هشیار است. ما صوفیانه، با لطف او بحث و جدل می کنیم.

بحث و جدل ما با خدا، جدی نیست. نشان این است که: با یک ذره شناسایی، مست می شویم و " آنطرف " می رویم، مستانه، شرح او را می دهیم.

*

- ۱- قف: قیف
- ۲- شربت مک: مکنده شربت. صفت مرکب.
- ۳- نَشَف: جذب کردن رطوبت، مانند جذب آب بوسیله حوله و دستمال و غیره.
- ۴- وُشَات: دروغگویان. سخن چینیان. دروغ به سخن درآوردن. اما در اینجا منظور کسانی است که در معاشرت ها سخنانی پاره می گویند. جمع واشی، از مصدر وَشَى.
- ۵- بَحْرُ الحیات: در اینجا منظور دریای حیات طیبیه و روحانی است. دریای زندگی.
- ۶- غُصُون: شاخه ها. جمع غُصْن
- ۷- رُکُون: تمایل پیدا کردن. گراییدن.
- ۸- نَاشِف: اسم فاعل از مصدر نَشَف، به معنی جاذب رطوبت.
- ۹- قَامُو: ایستادند. فعل ماضی، اما در آیه مورد اشاره با لفظ " اذا " معنی مضارع یافته.
- ۱۰- کُسالَى: جمع مکسر کَسِل و کُسلان، به معنی سست و تنبل.
- ۱۱- نُبی: قرآن کریم.

*





صفحه 19- اواخر تراک - 9 - آیا می شود کلمه **لرزان** در جمله زیر اضافه شود؟

روی من ذهنی، نمی شود ساختمان ساخت!، زیر آن می لرزد و همه می ریزند. کما اینکه در من ذهنی، روابط ما هم با مردم، لرزان و بی ارزش است، بر اساس عشق نیست، ...

صفحه 19 - اوائل تراک 10 - پاراگراف اول، با کمی کمی، جابجایی کلمات، به صورت پاراگراف دوم نوشته شده؟، در متن، پاراگراف دوم گذاشته شده که اگر صلاح بدانید همان باشد وگرنه می توان پاراگراف اولی، را گذاشت.

1 - نفس در اینجا، در واقع هشیاری توست. باز هم صحبت از وفا می کند.

اصل تو، با تو شاگرد وفاست، مدام به تو وفا می آموزد. هر چه فضای درون را باز می کنی، به خودت عشق یاد می دهی، عشق را نمی شود یاد داد، فقط باید فضا را باز کرد. آن فضا الان در من ذهنی جمع شده. غیر، یعنی: غیر از خود تو، که از جنس زندگی هستی، اگر بخواهی در ذهن « غیر » تجسم کنی، من ذهنی بر اساس تصویر ذهنی درست شده، فوراً یک « غیر » درست می کند، یعنی: هشیاری از « آنطرف » می آید، وارد ذهن می شود، یواش یواش یک بافت ذهنی، به نام من ذهنی، درست می کند.

این من ذهنی، اول برای بقاء، خوب است، برای یاد گرفتن جدایی خوب است، برای بازی بچه گانه، تا نه سال، ده سال، خوب است؛ ولی بیشتر ادامه دادن آن، صلاح نیست.

من ذهنی، همیشه یک « غیر » منعکس می کند، بعضی از این غیرها دوست اند، بعضی از این غیرها، دشمن اند. با دشمن ها ستیزه می کند، از دوستان تأیید و توجه می گیرد، این سیستم، سیستم موقتی و بسیار مخربی ست. می گوید: تو حواس ات را فقط به خودت بده. روی آن کسانی که من ذهنی، بعنوان غیر به حساب می آورد، کار نکن.

2 - باز هم صحبت از وفا می کند. نفس در اینجا، در واقع هشیاری توست.

فضایی که الان در من ذهنی جمع شده، بر اساس تصویر ذهنی درست شده، فوراً یک « غیر »، یعنی: غیر از خود تو، که از جنس زندگی هستی، درست می کند، یعنی: هشیاری از « آنطرف » می آید، وارد ذهن می شود، یواش یواش یک بافت ذهنی، به نام من ذهنی، درست می کند.

این من ذهنی، ابتدا برای بقاء، برای یاد گرفتن جدایی، برای بازی بچه گانه، تا نه سال، ده سال، خوب است؛ ولی بیشتر ادامه دادن آن، صلاح نیست.

من ذهنی، همیشه یک « غیر » (غیر از خود تو که از جنس زندگی هستی)، منعکس می کند، بعضی از این غیرها دوست اند، بعضی از این غیرها، دشمن اند. با دشمن ها ستیزه می کند، از دوستان تأیید و توجه می گیرد، این سیستم، سیستم موقتی و بسیار مخربی ست.



می گوید: اصلِ تو، با تو شاگردِ وفاست، مدام به تو وفا می آموزد. تو هر چه بیشتر، فضایِ درونِ خودت را باز کن و حواس ات را فقط به خودت بده. رویِ آن کسانی که منِ ذهنی، بعنوانِ « غیر » به حساب می آورد، کار نکن.

صفحه 31 - آخر تراک 19 - تغییر جمله: بعضی فکر می کنند که خوابِ ذهن بیداری ست و خوابِ هشیاری، خواب است!.

بعضی فکر می کنند که خوابِ ذهن بیداری ست و بیداریِ هشیاری، خواب است!.

صفحه 31 - اول تراک 20 . جابجایی کلمات : ای کاش من به حضور بیدار می شدم و از این خوابِ ذهن بیدار می شدم و با تو یکی می شدم.

ای کاش من از این خوابِ ذهن بیدار؛ و به حضور زنده و با تو یکی می شدم.

صفحه 34 - اواخر تراک 23 - جابجایی کلمات : فلسفه خراب کاریِ منِ ذهنی، بیدار کردنِ انسان از خوابِ درد است و هم هویت شدگی،

... خواب کردنِ انسان، از طریقِ درد و هم هویت شدگی ست.

صفحه 38 - اول تراک 27 - یک درخت را در نظر بگیر، انسان ها شاخه هایِ آن هستند. حالا شما هم که خودتان شخصا" یک درخت هستید، یک شاخه هستید، شما هم شاخه هایِ مادی دارید، فکر دارید، جسم دارید، هیجانات دارید، جان دارید، آب نداشته باشند، خشک می شوند!.

یک درخت را در نظر بگیر، انسان ها شاخه هایِ آن هستند. حالا شما هم که خودتان شخصا" یک شاخه این درخت هستید، برگ و گل و میوه دارید، شما هم بُعدِ جسمی و مادی دارید، فکر دارید، هیجانات دارید، جان دارید، این ابعاد، آب نداشته باشند، خشک می شوند!.

صفحه 47 - تراک 34 - گر شود بیشه قلم دریا مداد ... مثنوی را نیست پایانی امید. دریا مداد، دریا مدید، تلفظ شده.

در صفحه 50 - تراک 37 - جمله نا تمام " مهارت هایی که استادان به خرج می دهند در ساز زدن، در علم، ... "، با رنگ بنفش تمام شده: مهارت هایی که استادان به خرج می دهند در ساز زدن، در علم، در اقسامِ خلاقیت ها و نوآوری ها، ... در واقع، بخشی از آن بخشش از قوه به فعل در آمده زندگی ست.